

سالیوان منی 🐼:sparkles:

#پارت392

+ منم که شلغم این جمع تشریف دارم!!!
رها هستم...

دستم و جلوی دهنم گرفتم تا بتونم خودم و جمع و جور کنم...

تو همون حال یکم از کیهان فاصله گرفتم و به دست دراز شده رها
خیره شدم...

اوپس!!!

دخترمون چه اپن مایند شده بود...

علیسام با صمیمیت دستش رو فشرد و لبخند کوتاهی زد و به
شوخی گفت :

+ چه اسم برازنده ای شلغم جان!!!
از آشنایی با شما خوشوقتم...

محکم لبم و گاز گرفتم تا روی زمین نشینم و به قیافه وا رفته رها
نخندم...

بیچاره توقع نداشت انقدر کف بشه!!!

+ خب معارفه بسه!!!
علی امشبو که هستی؟!

سوالی به کیهان که این حرف و زده بود نگاه کردم که متوجه نشد و
همونطور منتظر به پسر داییش خیره شد...

علیسام بلند خندید و همونطور که با دستش چندتا ضربه کوتاه به
شونه کیهان می‌زد؛ گفت :

+ مهمونی واسه ورود منه!!!
ی درصد فکر کن نباشم...

کیهان هم خندید و سرش رو به نشونه تایید تکون داد :

+ نیست که قبلا از جمع فامیلا فراری بودی!!!
گفتم شاید این بارم نخوای بینشون باشی...

علیسام نگاه کوتاهی به رهایی که همچنان داشت خود خوری
می کرد انداخت و با تفریح گفت :

+ راستش و بخوای چنین قصدی هم نداشتم!!!
ولی حس می کنم امشب قراره خوش بگذره...

کیهان هم نگاهی به من و رها انداخت و با منظور گفت :

+ قطعا همینطوره...

خب مثل اینکه با اومدن یهویی این آقا علیسام؛ باید یه چیزای دیگه
هم به نقشه اضافه کنم تا کامل و بی نقص بشه...

به پیشنهاد کیهان چهار نفری دوباره توی پاساژ راه افتادیم تا بعد از
تکمیل کردن خرید هامون؛ دور هم نهار بخوریم...

ویرایش شده

246.5K

15:55

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 »

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت393

برای اینکه بقیه رو معطل نکنم؛ موقع خرید لباس زیاد وسواس به خرج ندادم...

با دیدن ماکسی زیبای مشکی رنگ پشت ویتترین که دنباله نازی هم از پشت سر بهش وصل بود؛ چشم هام برق زد و فوری وارد مغازه شدم...

نفهمیدم رها و علیسام کجا رفتن ولی کیهان هم پشت سرم وارد مغازه شد...

خوشبختانه این بار فروشنده خانم بود!!!

لباس رو بهش نشون دادم و سایزم و گفتم و ازش خواستم که لباس رو بهم بده که پرو کنم...

متوجه بودم که کیهان تمام مدت کنارم وایستاده بود و چشم ازم بر نمی‌داشت...

ای داد بی داد!!!

اصلا حواسم نبود...

اینطوری که اون می‌فهمید چه لباسی و می‌خوام بپوشم!!!

چند لحظه به این فکر کردم که باید چیکار کنم و یهو با فکری که به سرم رسید؛ ریز خندیدم...

برای اینکه متوجه نشه که کدوم لباس و می‌خوام بردارم و سوپرایزم خراب نشه؛ به چندتا لباس مجلسی دیگه هم اشاره کردم و از فروشنده خواستم تا اون هارو هم بهم بده...

خوشبختانه آدم با شعور و با حوصله ای بود و بدون غر و حرف اضافه؛ لباس هارو به دستم سپرد و اتاق پرو رو بهم نشون داد...

محض احتیاط یه کیسه خرید هم ازش گرفتم تا بعد از پروی لباس؛
توی اون بزارمش...

همین که قدمی به طرف اتاق پرو برداشتم؛ صدای کیهان رو شنیدم
که گفت :

+ من نیام؟!!

با شیطنت روی پاشنه پام چرخیدم و گفتم :

- نه!!!

خودم می‌تونم...

با تعجب ابرویی بالا انداخت ولی چیزی نگفت...

رو به چشم های متعجبش چشمکی زدم و فوری به طرف اتاق پرو پا
تند کردم...

این تازه اولشه آقا کیهان!!!

به محض برداشتن لباس؛ با دیدن زپیش پنچر شدم...

الان باید از کیهان کمک می‌گرفتم؟!

253K

15:55

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 »

سالیوان منی 🦋:sparkles:

#پارت394

با نا امیدی لباس رو بیشتر جابه جا کردم و وقتی فهمیدم که زپیش
از بغله؛ با ذوق خندیدم...

ایول!!!

دیگه مجبور نبودم کیهان و صدا کنم...

اینطوری سوپرایزمم لو نمی‌رفت!!!

با عجله و ذوق و شوق لباس رو پوشیدم و به راحتی زپیش رو بالا

کشیدم...

وقتی از توی آینه به خودم نگاه کردم؛ با دیدن لباسی که بیش از حد به تنم نشسته بود؛ چشم هام برق زد...

لباس جوری فیت تنم بود که انگار مخصوص برای خودم دوخته شده بود!!!

رنگ مشکی لباس؛ تضاد قشنگی با پوست سفیدم داشت و همین حسابی به دلم می‌نشست...

با دستم دنباله لباس رو مرتب کردم و با لبخند عمیقی بالاخره از آینه دل‌کندم...

برای دیدن واکنش کیهان کنجکاو بودم ولی برای خراب نشدن سوپرایزم؛ فوری لباس رو با لباس خودم عوض کردم...

ماکسی قشنگم رو توی کیسه لباس گذاشتم و بقیه لباس هارو توی دستم گرفتم و با دست دیگه‌م که خالی بود؛ در اتاق پرو رو باز کردم...

سرم پایین بود و مشغول مرتب کردن لباس های توی دستم بودم
که بی حواس با چیزی برخورد کردم...

انگار به ستون خورده بودم!!!

ولی تا قبل از رفتنم تو اتاق پرو که اینجا ستون نبود...

از درد تیزی که توی پیشونیم پیچید؛ "آخی" گفتم و بی اراده دست
هام رو باز کردم که لباس ها رو زمین افتادن...

عصبی سرم و بالا آوردم که با دیدن نگاه خندون کیهان؛ بادم در
اومد...

- تو اینجا چیکار می کنی؟!

خونسرد خم شد تا لباس هارو از روی زمین برداره و تو همون حال
گفت :

+ منتظر بودم که برای دیدن لباس صدام کنی!!!

با شیطنت چشمم زدم و همونطور که لباس هارو از دستش
می‌گرفتم؛ گفتم :

- ولی لازم نبود!!!
شب که پوشیدم می‌تونی ببینی...

بعد در مقابل چشم های متعجبش؛ به طرف پیشخوان حرکت کردم
تا قیمتش رو حساب کنم...

255.8K

15:55

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی...! ♡ 🦋 ‹

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت395

فروشنده با شنیدن صدای پاهام؛ سرش رو بالا آورد و با لبخند ازم
پرسید :

+ مورد پسند واقع شدن عزیزم؟!

جواب لبخندش رو با لبخند دادم و همونطور که کیسه لباسم رو بالا می‌گرفتم تا ببینه کدومش رو انتخاب کردم؛ گفتم :

- بلی!!!

همین و می‌برمش...

قیمتش چقدره؟!

+ دو تومن عزیزم؛ قابل شمارم نداره!!!

با خنده کیسه رو روی میز گذاشتم و توی دلم از پیمان تشکر کردم که قبل از اومدنم به اینجا کارتم و شارژ کرده بود...

همین که کارتم رو از توی کیفم در آوردم و به طرف فروشنده گرفتم تا حساب کنه؛ دست آشنایی روی دستم نشست و بعد صداش رو از نزدیک ترین فاصله به خودم شنیدم که با جدیت و کمی حرص غرید :

+ شما لباستو بردار و برو بیرون پیش علیسام و دوستت؛ منم الان میام!!!

انقدری جدیت قاطی کلماتش بود که جرئت نکردم حرفی بزنم...

با ناراضایتی واضحی که از رفتارم مشخص بود؛ لباس رو برداشتم و
با قدم های کوتاهی از مغازه بیرون زدم...

حال بدم زیاد ادامه دار نشد...

با دیدن رها که با نیش شل و دست های پرش که نشون می داد
حسابی دلی از عزا در آورده؛ همه چیزو فراموش کردم...

با خنده به طرفش رفتم و گفتم :

- خوشگذشت؟! -

چشمکی زد و با شادی واضحی کشیده گفت :

+ عااالی...

تازه یه چیزاییم واسه تو گرفتم!!!

با تعجب پرسیدم :

- چه مهربون شدی یهو!!!
چیا مثلاً؟!

با غرور و خنده جواب داد :

+ کیف و کفش و شال!!!
می‌دونستم زیاد سخت گیر نیستی؛ همینارو که دیدم گفتم واسه
توام بگیرم...

239.7K

15:55

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 ‹

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت396

- خب منم لباس و گرفتم...
اینایی که گفتی و چه رنگی گرفتی؟!

+ مشکی گرفتم که با هر لباسی بیاد!!!

خب خوب بود!!!

توی دلم خدارو شکر کردم که برای یک بار هم که شده عقلش کار کرده...

با اینکه از کارش تعجب کردم ولی ترجیح دادم جلوی علیسام که با لبخند نگاهمون می کرد؛ حرف دیگه ای نزنم...

یجورایی بهترم بود!!!

اینطوری بعدا می تونستم پول رهارو بدم و کیهان دیگه حسابشون نمی کرد!!!

با این حال حتما به محض تنها گیر آوردنش ته و توش و درمیاوردم...

فقط به "تشکری" بسنده کردم...

+ خب دخترا کارتون تموم شد؟!
بریم؟!

من و رها همزمان جواب دادیم :

- آره!!!

چند لحظه بیشتر نگذشته بود که سر و کله کیهان هم پیدا شد...

با تعجب به مایی که آماده رفتن بودیم نگاه کرد و در نهایت خطاب
به من گفت :

+ پس بقیه وسایلا؟!

بدون اینکه نگاهش کنم؛ سرسنگین جواب دادم :

- همه چیز تکمیله...

نیاز نیست دیگه!!!

اون که فکر می کرد قهر کردم و برای همین نمی خواهم خریدار دیگه م

رو انجام بدم؛ با اخم بازوم رو گرفت و یهو من و به طرف خودش کشید....

معذب دستم و روی دستش گذاشتم و همونطور که به دور و اطرافمون نگاه می‌کردم که کسی این کارش و ندیده باشه؛ زیر غر زدم :

- چرا اینطوری می‌کنی؟! زشته...

مردم دارن نگاهمون می‌کنن!!!
256.2K
15:55

باز ارسال از
> تو سالیوانِ منی...! ♡ 🦋 <
سالیوانِ منی 🦋:sparkles:
#پارت397

بی توجه به حرف هام؛ فشار دستش رو محکم تر کرد و با همون اخم های درهم گفت :

+ چرا بچه بازی درمیاری؟!
دیگه به چیزی لازم ندارم و فلان یعنی چی؟!
اونم وقتی هنوز کیف و کفش و شالت مونده!!!

یکم بیشعوری به خرج دادم و بدون اینکه بهش بگم رها اینایی که
گفت و واسم خریده؛ ژست ناراحتی به خودم گرفتم و با بغض الکی
ای گفتم :

- لابد نیاز ندارم دیگه!!!
حالا تو چرا انقدر گیر دادی به این موضوع؟!!

دست دیگه‌ش که آزاد بود رو محکم بین موهاش کشید و با کلافگی
گفت :

+ چرا اینطوری میکنی پناه؟!
از من ناراحتی باشه...
نباید با اون لحن باهات حرف می‌زدم...
ولی چرا بیخودی داری لج می‌کنی؟!
چطور توقع داری اجازه بدم وقتی من همراهتم خودت پول لباس
و حساب کنی?!!

سعی کردم جلوی نیشخند شرورانه ای که می‌رفت روی لب هام
بشنه رو بگیرم و خوشبختانه موفق هم شدم...

در کمال بیشعوری بدون اینکه بهش بگم که بقیه وسایل مورد نیازم
رو رها گرفته؛ با ناراحتی ساختگی و بغض فیکه گفتم :

- اون موضوع بحثش جداست!!!
ولی وقتی می‌گم وسیله دیگه ای نمی‌خوام یعنی نمی‌خوام...

گفتم و خواستم ازش فاصله بگیرم که اجازه نداد...

فشار دستش رو بیشتر کرد و با عصبانیت و کمی پشیمونی گفت :

+ پناه؟!

یعنی چی که نمی‌خوای؟!

پس کیف و کفش و شالت چی؟!

لجبازی بسه دیگه کوچولو...

بیخیال شو!!!

دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم...

با خونسردی بی توجه به درد دستم؛ شونه ای و بالا انداختم و در
کمال خونسردی گفتم :

- کیهان درسته که من سر اون موضوع ازت ناراحت شدم...
ولی چرا فکر کردی به خاطر یه مثقال ناراحتی از خیر خریدام
می‌گذرم؟!

ویرایش شده

251K

15:55

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 ‹

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

به معنای واقعی کلمه جا خورد...

جوری با چشم های گرد و دهن باز نگاهم کرد که به سختی جلوی
خندهم رو گرفتم...

انقدری شوکه شده بود که حاضر بودم قسم بخورم بی اختیار
خودش فشار دست هاش روی بازوم کم و کمتر شد؛ در حدی که
کاملا از روی دستم پایین افتاد...

انگار نمی‌تونست چیزی رو که می‌شنوه باور کنه!!!

تو همون حال و بدون پلک زدن گفت :

+ این حرفت یعنی چی؟!

مسخره بازی رو کنار گذاشتم و بهش لبخند ریزی تحویل دادم...

خیره توی چشم هاش؛ با دلبری چندبار و پشت سر هم پلک زدم و

در نهایت گفتم :

- یعنی اینکه اون وسیله هایی که گفتم نمی‌خوام و رها واسم گرفته!!!

چند لحظه مکث کردم تا حرفم واسش جا بیوفته و بعد ادامه دادم :

- من که قرار نیست دوتا دوتا ازشون بیوشم که!!!
کیف و کفش و شال و خود رها واسم گرفته...
متوجه شدی عزیزم؟!

پلک راستش که پرید؛ نگران شدم که نکنه یهو از این حجم شوک
سکته کنه؟!

ولی کرم هایی که تو وجودم می‌پلکیدن؛ اجازه پیشروی این نگرانی و
بهم نمی‌دادن!!!

دهن باز و دیدن این مقدار از بهت و تعجب توی چشم هاش
حسابی فیسش رو بامزه و خنده دار کرده بود...

با واکنشی که نشون داد؛ بعید می‌دونستم تا حالا تو عمرش انقدری
از شنیدن چیزی جا خورده باشه!!!

چشمک ریزی بهش زدم و روی پاشنه پاهام به عقب چرخیدم و در
جهت مخالفش قدم برداشتم...

وقتی متوجه شدم نمی‌تونه صورتم رو ببینه؛ ریز خندیدم و زیر لب
گفتم :

- خوردی؟! -

هستشو تف کن آقا کیهان...

اینم به تلافی ناراحت کردنم تو مغازه...

حالا سراغ مرحله بعدی نقشمه...

244.6K

15:55

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی!..! 🦋 ♡ ‹

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت399

هیچ جوره نتونستم خندهم رو جمع کنم؛ در نهایت با همون وضع
خودم و به رها و علیسام رسوندم...

در جواب نگاه سوالی رها؛ با لبخند ولی به آرومی گفتم :

- بعدا واست تعریف می‌کنم!!!
فقط بدو بریم که از وقت سالن دیر می‌شه...

باشه ای گفت و فوری مشغول پچ پچ با علیسام شد...

عجب!!!

چه یهو جیک تو جیک شدن اینا...

هرجور که شده باید ته و توی این قضیه رو در میاوردم!!!

نامحسوس سرم رو به عقب چرخوندم تا ببینم کیهان داره میاد یا
نه...

وقتی اثری ازش پیدا نکردم؛ متعجب خواستم کامل به عقب برگردم

که کسی از کنارم گذشت و تنه ریزی بهم زد...

قبل از اینکه بتونم با دیدن صورتش بفهمم کار کی بود؛ صدای
کیهان رو از کنار گوشم شنیدم :

+ این کارتو جبران می‌کنم پناه کوچولو!!!

با اینکه از لحن و منظور خوابیده توی صداش یکم استرس گرفتم
ولی به سختی خونسردی خودم رو حفظ کردم و چیزی بروز ندادم...

کیهان درست مثل یه جنتلمن کنارم وایستاد و کیسه های خرید رو
از دستم گرفت...

علی‌سام هم متقابلاً همین کار رو با رها کرد...

با اشاره کیهان؛ سوئیچ ماشینش رو از توی جیب کتش برداشتم و
جلوتر از اون ها حرکت کردم تا در های ماشین رو باز کنم...

وقتی به جلوی پاساژ رسیدم؛ نگاهی به دور و بر انداختم و با ندیدن
ماشین کیهان؛ به عقب چرخیدم و خطاب به کیهان پرسیدم :

- ماشین کجاست؟!

با سرش به طرف دیگه خیابون اشاره کرد و گفت :

+ این ور شلوغ بود...

مجبوری بردمش اون سمت خیابون!!!

وقتی داری رد می‌شی مواظب باش...

بی حواس سرم رو به نشونه باشه تکون دادم و با فاصله کم ولی

جلوتر از اون ها به راه افتادم...

سرم پایین بود و مشغول پیدا کردن گوشیم از توی شلوغی کیفم

بودم که با شنیدن صدای بلند گاز ماشین؛ به خودم اومدم و با

ترس سرم رو بالا آوردم که نور شدیدی توی چشم هام خورد و ..

265.5K

15:55

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی...! ♥ ✨ ‹

سالیوانِ منی: ✨:sparkles:

دست و پاهام سر شده بود...

انقدری ترسیده بودم که توانایی واکنش نشون دادن نداشتم!!!

بی اراده چشم هام روی هم افتاد...

وقتی صدای داد کیهان و که اسمم و صدا می‌زد و شنیدم؛ اشهدم و خوندم...

هر لحظه منتظر برخورد ماشین با خودم و بی وزنی بودم که همه چیز در عرض چند صدم ثانیه عوض شد...

کسی دستم رو گرفت و من و با شدت به طرف خودش کشید...

قبل از اینکه فرصت هضم اتفاقی که افتاده بود رو داشته باشم؛ توی بغل گرمی فرو رفتم...

سرم با شتاب به جای سختی برخورد کرد و صدای بی جونی از بین

لب هام بیرون پرید...

جوری بغلم کرده بود که به جرئت می‌تونستم بگم که صدای جیغ
استخون هام رو شنیدم!!!

+ سالمی...

سالمی...

نخورد بهت ماشین!!!

این زمزمه های مبهم که هم می‌شنیدم و هم درکی ازشون نداشتم؛
متعلق به کیهان بود!!!

فرشته نجات من...

این بار هم اون به داد من رسیده بود...

جوری زیر لب؛ تند تند و زمزمه وار این آواهارو با خودش تکرار
می‌کرد؛ که انگار بیشتر از این که مخاطبش من باشم؛ با خودش
بود!!!

قفسه سی‌نه‌ش جوری با ضربه و شتاب بالا و پایین می‌شد که سر من هم باهاش حرکت می‌کرد...

بغلش گرم بود و برای من پر از امنیت!!!

صدای گریه ره‌ارو می‌شنیدم ولی انقدری شوکه شده بودم و حالم بد بود که توانایی واکنش نشون دادن نداشتم...

دردی حس نمی‌کردم!!!

در واقع اصلاً خودم رو حس نمی‌کردم...

تکونی به خودم دادم و لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم و با صدای گرفته و خش‌داری گفتم :

- کیهان؟!

235.9K

15:55

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 ‹

سالیوان منی 🐼:sparkles:

#پارت 401

وقتی واکنش نشون نداد؛ به سختی دستم رو بالا آوردم و بازوش رو
لمس کردم...

دوباره تکرار کردم :

- کیهان؟!

منو ببین...

این بار تکونی به خودش داد و سرش رو بالا آورد که چشم های پر از
خونش رو دیدم...

فکش منقبض شده بود و جوری به خودش فشار می‌آورد که من تو
اون لحظه بیخیال حال خودم شدم...

می‌ترسیدم دندان هاش از این فشار بشکند...

با نگرانی بی توجه به اینکه توی خیابونیم و توجه خیلی از مردم

بهمون جلب شده؛ دست لرزونم و روی گونه‌ش کشیدم و زمزمه
وار گفتم :

- نفس بکش...

من خوبم!!!

ببین...

صدمه ندیدم...

تو نذاشتی!!!

چند لحظه تو همون حال با دقت نگاهم کرد...

از فرق سر تا نوک پام رو رصد کرد و وقتی به این نتیجه رسید که
واقعا آسیب ندیدم؛ فشار دست هاش رو کمتر کرد...

+ تو خوبی!!!

چیزیت نشده...

اون ماشین بهت نخورد...

برای بهتر شدن حالش؛ فوری سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و
گفتم :

- آره ببین...
خوب خوبم!!!
بریم کیهان؟!
از اینجا بریم...

بی مقاومت؛ فقط یه کلمه گفت :

+ باشه!!!

حال کیهان انقدری عجیب بود که باعث شد کلا همه چیز رو
فراموش کنم...

جوری دستم رو توی دستش گرفت و منو به خودش چسبوند که به
سختی می‌تونستم نفس بکشم ولی جرئت اعتراض هم نداشتم!!!

با دقت و درست مثل یه بادیگارد منو تا لحظه نشستیم توی ماشین
از خودش جدا نکرد...

رها کنار من؛ علیسام پشت فرمون و کیهان روی صندلی جلو

نشست...

ماشین که راه افتاد...

239.4K

15:55

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 »

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت402

ماشین که راه افتاد؛ با ضعف و بی حالی چشم هام رو روی هم گذاشتم...

همزمان صدای کیهان رو هم می شنیدم که با کسی تلفنی صحبت می کرد و هر از گاهی درست مثل یه بمب منفجر می شد و فریاد می کشید...

+ یعنی چی که چون پلاکشو پوشونده بود نمی تونین پیداش کنین؟!
پس دقیقا اونجا چه گوهی می خورید؟!
من برا چی به شما مفت خورا پول می دم?!

سنگینی که توی سرم حس می‌کردم؛ باعث شده بود که هیچ درکی
از حرف هاش نداشته باشم...

درمورد من حرف می‌زد؟!!

+ کیهان داداش آروم باش!!!
سکته می‌کنیا...

آروم باش بگو ببینم قضیه چیه؟!
شاید تونستیم باهم حلش کنیم...

از اونجایی که سوال های علیسام سوال های منم بود؛ چشم هام
رو باز کردم و از آینه‌ی جلو به کیهان خیره شدم تا جواب هاش رو
بشنوم...

جوری که انگار واقعا در معرض انفجار قرار گرفته باشه؛ گوشیش رو
خاموش کرد و با ضرب روی داشبورد ماشین انداخت که صدای بدی
ازش بلند شد...

بی توجه به ما؛ با همون حال پریشونش گفت :

+ ماشینه پلاکش و پوشونده بوده!!!
این یعنی اتفاقی که افتاد پیش آمد یا غیر عمد نبوده...
کسی از قصد می خواسته زندگی منو ازم بگیره!!!
می فهمی اینو؟!
معلومه که نمی فهمی!!!
یکی می خواست جلوی چشم هام دنیام و نابود کنه و اون موقع من
بی شرف؛ هنوز نتونستم پیداش کنم...

تلخی و استرسی که حرف هاش به جونم نشوند؛ باعث شد شیرینی
" زندگی منی " که خطاب به من بین حرف هاش و عصبانیتش به
زبون آورده بود هم به کامم زهر بشه...

+ کنار این مغازه نگه دار ...
الان برمیگردم!!!

ویرایش شده

233.5K

15:55

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♡ 🦋 »

سالیوان منی 🦋:sparkles:

#پارت403

از اونجایی که کیهان واقعا منفجر شده بود؛ هیچکدوم جرئت
پرسیدن هیچ سوالی و ازش نداشتیم!!!

علیسام بدون حرف ماشین و کنار جاده نگه داشت و خاموش کرد...

کیهان بلافاصله از ماشین پیاده شد و با قدم های بلند ازمون فاصله
گرفت...

به محض دور شدن کیهان؛ رها با سرعت به طرفم برگشت و دست
هام رو گرفت و همزمان گفت :

+ خوبی پناه؟!
بمیرم رنگ به رو نداری اصلا!!!
کی بود اون ...؟!
بی حوصله گفتم :

- نمی‌دونم!!!
اصلا نفهمیدم چی شد...

تا رها خواست سوال دیگه ای بپرسه؛ علیسام این اجازه رو بهش
نداد و این بار اون بود که پرسید :

+ پناه شما با کسی مشکلی چیزی دارین؟!
خصوصتی...
کینه ای!!!
یه همچین چیزی که باعث بشه کسی بخواد ازتون انتقام بگیره...

چند لحظه فکر کردم و بعد وقتی به نتیجه ای نرسیدم؛ با گیجی
سرم و به نشونه نفی تکون دادم و گفتم :

- نه...

یعنی بعید می‌دونم!!!
اخه من که با کسی کاری ندارم...

+ کیهان چی؟!

- نمیدونم واقعا نمیدونم...

وقتی متوجه بهم ریختگیم شد؛ با عجله گفت :

+ خیل خب آرام باش!!!
من و کیهان خودمون حلش می‌کنیم...

به محض تموم شدن حرف هاش؛ در کناریش توسط کیهان باز شد
و هیکل درشتش روی صندلی جا گرفت...

کیسه ی پر از خوراکی توی دستش رو بدون نگاه کردن بهم به دستم
سپرد و بعد خطاب به علیسام گفت :

+ برو آرایشگاه نازلی...
لوکیشنش هست رو مانیتور...
دخترارو اونجا پیاده می‌کنیم بعد خودمون می‌ریم سراغ کارامون!!!

226.9K

15:55

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 »

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت404

علی‌سام "باشه" ای گفت و دیگه حرفی نزد...

بی حوصله گوشیم رو برداشتم و صفحه‌ش رو روشن کردم که
نوتیف پیام مامان رو دیدم...

از اونجایی که کمتر پیش می‌اومد بهم پیام بده؛ فوری پیامش و باز
کردم و شروع به خوندن متنش کردم....

"خوبی پناه؟!"

یکم دراز کشیده بودم خواب پریشون دیدم!!!
دلنگرانت شدم..."

لبخند تلخی زدم و برای اینکه بیشتر از این توی نگرانی نگهش ندارم؛
نوشتm :

"سلام..."

آره مامان خوبم!!!
اینجا همه چی مرتبه نگران نباش..."

بعد دکمه سند و زدم و بلافاصله گوشی رو خاموش کردم...

سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و کل مسیر و تا رسیدن به
آرایشگاه حرفی نزدm...

متوجه زمزمه آروم بین کیهان و علیسام بودم ولی انقدری ولوم
صداشون پایین بود که نمی تونستم واضح بشنوم؛ پس به کل
بیخیال شدم...

چند دقیقه که گذشت؛ با توقف ماشین سرم رو بلند کردم و به روبه
رومون نگاه کردم...

با دیدن تابلوی بزرگ آرایشگاه که روش نوشته بود " نازلی " کیفم رو
جمع کردم و آماده پیاده شدن؛ شدم...

با اینکه دیگه دل و دماغی برای مهمونی امشب و نقشه هایی که
کشیده بودم نداشتم ولی نمی‌تونستم برگردم...

+ پیاده شید...

به طرز عجیبی از نگاه کردن بهم فراری بود!!!

از این بی توجهی کیهان حرصم گرفت و خواستم بدون هیچ حرفی
پیاده شم ولی بی اراده لحظه ای از تو آینه جلو باهاش چشم تو
چشم شدم...

نمی‌دونم چی توی چشم هام دید که با اطمینان گفت :

+ نگران نباش!!!

دیگه نمی‌ذارم هیچ اتفاقی واست بیوفته...

با همین حرفش امنیت به قلبم برگشت و با خیال راحت از ماشین
پیاده شدم...

پا به پای رها وارد سالن لوکس شدیم و ...

223.4K

15:55

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 »

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت405

پا به پای رها وارد سالن لوکس شدیم که تو همون بدو ورود دو تا
خانوم خوشگل و خوشتیپ به استقبالمون اومدن...

به سختی لبخندی روی لبم نشوندم تا شاید رنگ و روی پریده
صورتتم رو کاور کنه...

+ خوش اومدین دختر!!!

چه کاری از دستمون برمیاد؟!

نمی‌دونستم چه جوابی باید بهشون بدم و چطوری خودمون رو معرفی کنم...

وقتی نگاه منتظرشون رو دیدم؛ دل و به دریا زدم و نفس عمیقی کشیدم...

با همون لبخند جواب دادم :

- ما از طرف کیهان اومدیم!!!

با شنیدن اسم " کیهان " فوری به خودشون اومدن و می‌شه گفت تا کمر واسمون خم و راست شدن...

اینجا چخبر بود؟!

خانومی که قدش نسبت به همراهش بلندتر بود؛ به طرفمون اومد و تو همون حال که دستش رو به سمتمون دراز می‌کرد؛ گفت :

+ بله بله!!!

خیلی خوش اومدین...

بخش وی ای پی واستون رزروه...

بفرمایید از این طرف!!!

با دست به در آخر سالن که دیزاین خوشگلی روش پیاده شده بود
اشاره کرد و ادامه داد :

+ شما بفرمایید تو اون اتاق...

ما هم الان برای خدمت رسانی خودمون و می‌رسونیم...

بخش وی ای پی؟!!

کیهان واقعا سنگ تموم گذاشته بود...

حتی نمی‌تونستم حدس بزنم که به خاطر یه میکاپ و شینیون
ساده چقدر قراره ازش پول بگیرن که اینطوری جلوی ما دولا و راست
می‌شن...

البته انقدری مودبانه و با احترام حرف هاش رو زد که من واقعا به

شخصه احساس معذب بودن می‌کردم...

از حال رها خبر نداشتم...

"تشکری" کردم و به طرف دری که نشون داده بود حرکت کردم...

در و باز کردم و وارد شدم...

ویرایش شده

219.6K

15:55

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 »

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت406

به محض ورودم به سالن جدید؛ با دیدن شیک و پیکی بیش از

حدش؛ بی اراده سوتی کشیدم...

+ اولالا...

چقد گاده اینجا!!!

تو همون حین که مشغول دید زدن بودم؛ زیر لب جواب دادم :

- خیلی...

واقعا خفته!!!

+ خب خانوما...

بفرمائید در خدمتتون باشیم!!!

به ما گفتن یه سرویس کامل در اختیارتون بزاریم؛ میکاپ و

شینیون و کاشت و ...

خلاصه که پکیج کامل!!!

اول کار میکاپتونو انجام می‌دیم...

کیهان واقعا سنگ تموم گذاشته بود!!!

آب دهنم و قورت دادم و بدون پلک زدن؛ منتظر بهش نگاه کردم تا

ادامه بده...

+ مدل خاصی واسه میکاپتون مد نظر دارید؟!

نگاه کوتاهی با رها رد و بدل کردیم و در نهایت هردو همزمان باهم گفتیم :

- نه...

خانومه به این هماهنگی بینمون خندید و سرحال گفت :

+ خب...

موردی نداره!!!

لباساتون که همراهتون هست؟!

دوباره همزمان جواب دادیم :

- بله!!!

+ اگه امکانش هست لباساتونو به ما نشون بدید تا یه میکاپ مناسب باهاش براتون بزنیم...

"باشه" ای گفتیم و بعد از تحویل دادن لباس ها بهشون؛ هرکدوم جدا جدا به طرف صندلی ای که اشاره کردن حرکت کردیم...

کار میکاپ؛ شینیون موها؛ حتی کاشت ناخن و خیلی از کارای دیگه
ای که حتی دقیق ازشون سر در نمی‌اوردم؛ انقدری با حوصله و رو
ریتم انجام می‌شد که حتی متوجه گذر زمان نمی‌شدم!!!

تو کل مدت اجازه این و بهمون ندادن که هم دیگه رو ببینیم یا از تو
آینه به خودمون نگاه بندازیم...

217.9K

15:55

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی...! ♡ 🦋 ‹

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت407

کم کم داشتم کلافه می‌شدم و چیزی نمونده بود صدام در بیاد...

به زور لبخندی روی لب هام نشوندم و تو همون حال که سعی
می‌کردم ری اکشن بدی به کشیده شدن موهام نشون ندی؛ گفتم :

- تموم نشد عزیزم؟! -

+ چرا گلم...
آخرای کاره!!!
الان تموم می شه...
خسته شدی؟!

- اهوم...

+ یکمم صبوری کنی تموم می شه!!!
ماشالله ماشالله مثل ماه شدی...

در جواب تعریف هاش فقط تونستم بگم :

- ممنون!!!

نمی دونم چند دقیقه دیگه گذشت ولی بالاخره تموم شد...

با شنیدن صدای شینیون کاری که بیشتر از یه ساعت با موهای
بیچاره درگیر بود؛ نفس راحتی کشیدم...

+ خب خانوم خوشگله تموم شد!!!
بلندشو کمکت کنم که لباسو بپوشی...

بی مقاومت از جام بلند شدم و کش و قوسی به خودم دادم تا یکم
از گرفتگی بدنم کمتر بشه...

با کمک دختره که تو همین مدت فهمیدم اسمش یکتاست؛ لباسم
رو پوشیدم و جلوی آینه قدی ای که روش پارچه انداخته بودن
وایستادم...

انقدری چپ و راست از قیافه و لباسم تعریف کرده بودن که واقعا
برای دیدن خودم ذوق داشتم!!!

+ خب آماده ای خانومم؟!

فوری گفتم :

- بله بله...

پارچه رو که یهویی از روی آینه برداشت؛ مات شدم...

دختر توی آینه من بودم؟!

به قدری با همین آرایش ملیح و ملایم روی صورتم تغییر کرده بودم
که واقعا از دیدن خودم شوکه شدم...

+ خانوماا حجاب کنید آقا داره میاد داخل...

240.5K

15:55

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 ‹

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت408

با عجله تکونی به خودم دادم تا یه شالی چیزی رو سر خودم بزارم
که با شنیدن صداش؛ سر جا خشکم زد...

+ یاالا...

کل تنم چشم شد و با تمام وجود خیره به کیهانی که با اخم های

درهم و سر پایشش وارد سالن شد؛ نگاه کردم...

کت و شلوار خاکستری رنگش و پیراهن سفیدی که از زیر کت پوشیده بود به همراه کراوات خاکستریش اون و از استایل های همیشهش دور کرده بود!!!

اولین بار بود که اون و با تیپ رسمی می دیدم...

همینم باعث شده بود تا حد مرگ ذوق زده بشم!!!

نمی دونم دقیقا چطوری داشتم بهش نگاه می کردم که قبل از دیدن چشم های کیهان؛ صدای پر از خنده و طعنه رهارو از کنار گوشم شنیدم :

+ خوردی داداشمونو...

یه نفس بکش خواهر!!!

خواستم برگردم و دوتا درشت بارش کنم که سر کیهان بالا اومد و اولین نفر نگاهش روی من نشست...

چند لحظه با اشتیاق همو نگاه کردیم که اون زودتر از من به خودش
اومد و با چندتا قدم بزرگ فاصله بین مون و پر کرد...

جلوی چشم چند نفر آدم چیکار می‌خواست بکنه؟!

تو سکوت فقط منتظر نگاهش کردم که اونم بدون حرف دست کرد
تو جیب کتش و چندتا تراول برداشت...

وقتی دستش رو به طرفم آورد؛ متوجه منظورش شدم و تو یه لحظه
دلم پایین ریخت...

پول هارو چندبار دور سرم چرخوند و در نهایت به سمت خانومی که
کنارم وایستاده بود گرفت که اونم فرصت و غنیمت شمرد و پول
هارو رو هوا قاپ زد...

دستش که روی دستم نشست؛ از داغی بیش از حدش شوکه
شدم و تا یه حدی هم ترسیدم...

با نگرانی دستم رو روی بازوش گذاشتم و زمزمه وار گفتم :

- خوبی کیهان؟! -

نفسش و به بیرون فوت کرد و بدون اینکه بیشتر از اون نگاهم کنه؛
همزمان که به در خروجی اشاره می‌کرد؛ گفت :

+ بریم تو ماشین عالی می‌شم...

صدای بمی گفت_دختره عربی؟
همونی که دزدیده بودم گفت_ نمیدونم رئیس حتی یه کلمه هم
حرف نمیزنه بفهمیم ننه باباش کجایی ان
صدای قدمایی که سمتم میومدو شنیدم
یه جفت کفش مشکی جلوم قرار گرفت با مکث سر بالا آوردم به
مرد جذاب و قد بلندی که جلوم ایستاده بود نگاه کردم که
یهو...no_pedestrians:🙄:speak_no_evil:

ویرایش شده

217.8K

15:55

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 »

سالیوان منی 🦋:sparkles:

#پارت409

متوجه منظورش نشدم...

با گیجی همونطور که لباس هام رو از دست آرایشگره می‌گرفتم؛
گفتم :

- چرا؟!!

مگه تو ماشین چیزی هست؟!!

همچنان نگاهم نمی‌کرد...

تو همون حال با قاطعیت تمام گفت :

+ اهوم!!!

تو هستی و هیچ خر دیگه ای مزاحم نیست...

با خجالت نگاه از این پرروی دو عالم گرفتم و قبل از اینکه مارو
رسوای خاص و عام کنه؛ از بقیه تشکر کردم و با خدا حافظی
کوتاهی؛ با کیهان همراه شدم...

انقدری هول بود و بی قراری می کرد که این حالت هاش به منم
سرایت کرد و واقعا برای رفتن به ماشین عجله داشتم...

انگار حالا می خواستیم اونجا چیکار کنیم!!!

لعنتی جوری با عجله پول آرایشگاه رو حساب کرد که حتی نتونستم
درست و حسابی رهارو ببینم...

راه رفتن با اون کفش های پاشنه بلند برای منی که به همچین
کفش هایی عادت نداشتم؛ واقعا سخت بود...

اگه کیهان حواسش حین حرکت بهم نبود؛ قطعا با اون تلو تلو

هایی که می‌خوردم پخش زمین می‌شدم!!!

امیدوارم وقتی رسیدیم به مهمونی تا آخرش گندی بالا نیارم...

به محض رسیدن به ماشین؛ کیهان درست مثل یه مرد جنتلمن خم شد و در رو واسم باز کرد و کمک کرد تا روی صندلی بشینم...

بعد از مرتب کردن لباسم و مطمئن شدن از اینکه دامنم لای در ماشین نمی‌مونه؛ بالاخره بیخیال شد و در رو بست و با سرعت فوق العاده ای ماشین و دور زد و روی صندلی راننده جا گرفت...

- کیها...

+ سیس؛ فعلا صداتو نشنوم خوشگله!!!
یه کوچولو صبر کنی نوبت جیک جیک کردن توام می‌شه...

214K

15:55

باز ارسال از

« تو سالیوان منی...! ♥ ✨ »

سالیوان منی ✨:sparkles:

با تعجب نگاهی به آمپر ماشین که خبر از بالا رفتن سرعت می‌داد
انداختم و گفتم :

- داری چیکار می‌کنی؟!

بدون اینکه نگاهم کنه؛ راهنما زد و با سرعت تو جاده فرعی پیچید و
همزمان گفت :

+ دو دقیقه زبون به دهن بگیری متوجه می‌شی...

چپ چپ نگاهش کردم و سعی کردم از تو آینه ماشین علیسام و
رها رو ببینم...

وقتی نتونستم اثری ازشون پیدا کنم؛ با نگرانی خطاب به کیهان
گفتم :

- رها اینا دیگه پشت سرمون نمیانااا...
نکنه گم شده باشن؟!

یا نکنه ما راه و اشتباه رفته باشیم؟!

کیهان از تو آینه نگاهی به عقب انداخت و وقتی به حرفم رسید؛
نیشخندی زد...

یا بسملا...

این چرا یهو جنی شد؟!

با تعجب و کمی استرس پرسیدم :

- کیهان؟!

به چی داری می خندی؟!

از گوشه چشم نگاهی به منی که تا حدودی ترسیده نگاهش
می کردم انداخت و با همون خنده گفت :

+ نگران اونا نباش...

نگران گم شدن خودمونم نباش...

خودم جاشون گذاشتم!!!

- چرا؟! -

با دقت نگاهی به دور و بر انداخت و همونطور که تو کوچه نسبتاً خلوتی پیچید؛ با لبخند گفت :

+ به خاطر این!!!

چند لحظه به اطراف نگاه کردم تا شاید بتونم منظورش رو بفهمم ولی هیچی به هیچی...

تو این کوچه خلوت و سوت و کور ؛ دنبال چی می‌تونستیم باشیم؟! -

سرم رو کامل به طرفش چرخوندم و گفتم :

- منظورت چی....

کشیده شدن یهویییم تو بغلش؛ فرصت تکمیل کردن جمله رو بهم نداد و ...

توجه توجه: X: 🤪

اومدم یه رمان بهتون معرفی کنم که با همون پارت اول عاشقش
میشین 🔥

با بغض گفتم
- شنیدم بعد جدایی از من افتادی تو زندان؛ حالا هم کمپ اعتیاد،
داری با خودت چیکار میکنی؟!
بهم توجه‌ای نمیکنه که دوباره گفتم:
- به چی اعتیاد پیدا کردی؟
صدای خسته و زمزمه‌وارش بلند شد:
- به تو لامصب به تو...

#پارت 411

کشیده شدن یهویییم تو بغلش؛ فرصت تکمیل کردن جمله‌م رو بهم
نداد و محکم تو بغلش قفلم کرد...

انقدری از این حرکت یهویییش جا خورده بودم که حتی نفس هم
نکشیدم...

چیشد یهویی؟!

+ چرا مثل ماست وایستادی؟!

با شنیدن تشرش؛ هم تعجب کردم؛ هم جا خوردم و هم تا حدودی
هم خندهم گرفت...

تکونی به خودم دادم ولی بازم در برابر وسوسه بغل کردنش
پافشاری کردم...

با اینکه متوجه منظورش شده بودم ولی گفتم :

- چیکار باید کنم؟!

بدون تردید و قاطع گفت :

+ بغلم کن!!!

قلبم لرزید و بیشتر از این نتونستم جلوی خودم رو بگیرم...

با تردید دست هام رو بالا آوردم و دور شونه های پهنش حلقه کردم...

می‌تونستم صدای نفس های عمیقی که می‌کشید رو بشنوم...

مور مورم شد و بی اراده یکم سرم و خم کردم که با این کارم فضای بیشتری براش آماده کردم...

وقتی نفس گرمش با گ‌ردنم برخورد کرد؛ با صدای لرزونی بی اختیار گفتم :

- کیهان؟!

ن....نکن!!!

با نوک بینیش خط های فرضی روی گ‌ردنم کشید و با منظور گفت :

+ چیکار نکنم؟!

لعنتی!!!

کار خودم و تلافی می‌کرد...

سالیوان منی 🐼:sparkles:
#پارت412

- ای...اینطوری نکن...
مور مورم می‌شه!!!

ریز خندید و سرش رو کمی عقب تر برد که بی اراده نفس راحتی
کشیدم...

همچنان بین بازوهایش بودم و جوری منو به خودش فشار می‌داد
که انگار قصد ول کردنم و نداشت!!!

از اونجایی که برای بودن تو بغلش داشتم جون می‌دادم؛ بیخیال
همه چیز و همه کس شدم و دلم و به دریا زدم...

چشم هام رو بستم و با خیال راحت سرم رو به سی‌نه‌ش تکیه
دادم که برای لحظه ای نفس نکشید...

ضربان قلبش که تند تر از قبل کوبید؛ لبخند ریزی روی لب هام
نشست...

+ امروز ترسیدم پناه...

گیج آرامش بغلش؛ زمزمه وار گفتم :

- هوم؟!

از چی؟!

نفس عمیق که کشید؛ علاوه بر قفسه سی‌نه‌ش سر من هم بالا و
پایین شد...

اینکه کیهان از چیزی ترسیده باشه و از اون مهم تر بخواد راجبش با
من حرف بزنه؛ واقعا عجیب بود...

بی صبرانه منتظر شنیدن جوابش بودم...

+ از اینکه از دستت بدم!!!

از اینکه اگه ی ثانیه دیرتر به خودم می‌جنبیدم و تورو کنار
نمی‌کشیدم؛ چه اتفاقی واست می‌افتاد!!!
اصلا بعد تو چه بلایی سر من می‌اومد؟!

آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم سوالی که مثل موریانه
مشغول جوییدن مغزم بود رو غیر مستقیم ازش بپرسم...

- مگه من چیه توام که از مردنم بترسی؟!

با حرص غرید :

+ ساکت شو!!!

نشنوم دیگه از این حرفا بزنی...
فرقِ بین بود و نبودت...

- چه فرقی؟!!

+ بودن تو واسه من فرق بین مرگ و زندگیمه!!!

کی اینطوری با گوشت و پوست و استخونم یکی شدی فسقلی؟!

214.3K

16:05

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی...! ♡ 🦋 ‹

سالیوان منی 🦋:sparkles:

#پارت413

بدون اینکه حرفی بزنم؛ فقط و فقط نگاهش کردم...

شنیدن این حرف ها اونم از زبون کیهان واقعا برام دور از تصور و هر
خیال شیرین دیگه ای بود!!!

جوری که می ترسیدم همش یه خواب باشه که هر لحظه ممکنه
ازش بیدار بشم...

از اینکه انقدر ماست بودم و حتی نمی دونستم الان باید چه واکنشی
نشون بدم؛ حالم از خودم بهم می خورد...

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم!!!

منم یه احساساتی بهش داشتم...

یه چیزی مثل وابستگی؛ شاید بیشتر ...

یا یه چیزی مثل دوست داشتن!!!

شاید هم عشق...

لب های خشکم و با زبون تر کردم و تا خواستم حرف بزنم؛ صدای
زنگ گوشی کیهان بلند شد و حرفم رو تو گلوم خفه کرد...

کیهان با مکث حلقه دست هاش رو از دورم باز کرد و بالاخره من و
از خودش جدا کرد...

با خجالت سر جای خودم برگشتم و روی صندلی نشستم...

با فاصله گرفتن از کیهان؛ سرما به سرعت جای گرمای آغوشش و
گرفت؛ جوری که به خودم لرزیدم و جنین وار تو خودم جمع شدم...

کیهان همونطور که از گوشه چشم حواسش بهم بود و نگاهم
می کرد؛ تماس رو به مانیتور ماشین وصل کرد و جواب داد که صدای

آشنای علیسام تو ماشین پیچید :

+ کجایین کیهان؟!

کیهان نگاه کوتاهی به کوچه خلوتی که توش بودیم انداخت و بدون
عجله گفت :

+ همین دوروبرا...

شما کجایین؟!

+ نزدیکای لوکیشنی که فرستادی!!!

ما که رسیدیم منتظرتون می‌مونیم تا بیاین و باهم بریم داخل...

کیهان کوتاه گفت :

+ باشه؛ خودمون و می‌رسونیم...

بعد تماس و قطع کرد و بلافاصله ماشین رو به راه انداخت...

به احتمال زیاد ازم ناراحت شده بود که البته حق هم داشت!!!

225.3K

16:05

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 »

سالیوان منی 🦋:sparkles:

#پارت414

دو دل نگاهش کردم...

نمی‌دونستم حرفی بزنم یا نزنم!!!

یا اصلا باید از کجا شروع کنم؟!

وقتی بالاخره تونستم چندتا کلمه رو توی ذهنم کنار هم بچینم؛
خواستم دهن باز کنم که اون زودتر دست به کار شد و مانع شد...

+ هیس...

چیزی نگو!!!

- ولی آخه...

با جدیتی که در عین حال عطوفت خاصی هم توش پیدا بود؛ گفت
:

+ نه نه...

الان چیزی نگو!!!

به وقتش نوبت حرف زدن توهم می‌شه...

لبخند ریزی زدم و تصمیم گرفتم به حرفش احترام بزارم...

چون واقعا نمی‌دونستم که در جواب حرف های پر محبتش که دم
از دوست داشتن می‌زد؛ چی باید بگم!!!

سرم و به طرف شیشه کنارم چرخوندم و به خیابون های شلوغ و پر
از جنب و جوش مردم نگاه کردم...

مشغول دیدن یه پسر کوچولو که سعی داشت از دو طرف خیابون
رد بشه بودم که گرمای دست کیهان رو روی دستم حس کردم...

از گوشه چشم به حرکاتش نگاه کردم تا سر از کارهایش دربیارم...

بدون اینکه کار خاصی بکنه یا هیچ حرکت دیگه ای ازش سر بزنه؛ به نرمی دستم رو از روی پام برداشت و روی دنده ماشین گذاشت و بعد هم دست خودش رو روی دستم گذاشت...

از این کارش حس خیلی خوبی گرفتم ولی فقط به زدن لبخندی بسنده کردم...

از همون لحظه تا موقع رسیدنمون جو سنگینی فضای بینمون رو گرفت؛ جوری که از هیچکدوممون صدا در نیومد...

هرچی جلوتر می‌رفتیم خیابون ها خلوت تر و خونه ها شیک تر و باکلاس تر می‌شدن...

با توقف کیهان پشت ماشین؛ سرم و به اون طرف چرخوندم و با دیدن صورت های آشنای علیسام و رها؛ لبخندم کش پیدا کرد...

زودتر از کیهان از ماشین پیاده شدم و ...

199.8K

16:05

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 »

سالیوان منی 🦋:sparkles:

#پارت415

زودتر از کیهان از ماشین پیاده شدم و خودم و به رها رسوندم...

با دیدن وضعیتی که توش بود؛ حسابی خندهم گرفت...

مثل بچه های مظلوم سرش رو پایین انداخته بود و خودش رو با
گوشیش مشغول کرده بود!!!

انگار حسابی احساس تنهایی می کرد...

با شیطننت از پشت سر و به آرومی نزدیکش شدم و وقتی بهش
رسیدم؛ با صدای نسبتاً بلندی گفتم :

- پخ...

شونه هاش از ترس بالا پرید و جوری به طرفم چرخید که منم جا

خوردم...

خواستم بهش بتویم که با دیدن صورتش پشیمون شدم و با
خوشحالی جیغ زدم :

- عوضی چه خوشگل شدی!!!

قبل از اینکه جوابم رو بده؛ چندتا فحش نون و آب دار نسیب روح
پاکم کرد که از خجالت اینکه مبادا پسرا شنیده باشن ؛ از خجالت تا
بناگوش سرخ شدم...

بعد از اینکه حسابی جد و آبادم رو جلوی چشم هام آورد؛ یهو
ساکت شد و با بهت گفت :

+ به من میگی خوشگل؟!

پس خودتو ندیدی...

چقدر داف شدی لامصب...

وای پناه دوست پسرت امشب میخورتت!!!

نیشگون ریزی از بازوش گرفتم و با صدای آرومی زیر گوشش گفتم :

- ساکت شو چشم سفید!!!
ببین می‌تونی جلو اینا آبرو واسه مون نزاری؟!

چشم غره ای بهم رفت و جای نیشگونی که گرفته بودم رو با دست
مالید...

خواستم حرف دیگه ای بزنم که با شنیدن صدای کیهان؛ ساکت
شدم :

+ صحبتاتون تموم شد خانوما؟!

لبخند ریزی زدم و ناخواسته با ناز جوابش رو دادم :

- بله...

کیهان با شنیدن لحن صدام؛ چند لحظه سنگین نگاهم کرد و در
نهایت با کشیدن نفس عمیقی چشم هاش رو از روم برداشت...

به طرفم اومد و کنارم وایستاد و ...

ویرایش شده

195.6K

16:05

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♡ 🦋 »

سالیوان منی 🦋:sparkles:

#پارت416

به طرفم اومد و کنارم و وایستاد و دستش رو با فاصله پشت کمرم گذاشت...

+ بریم داخل...

مهمونا دارن میان و میرن...

اینجا وایستادنمون زیاد خوب نیست!!!

من و رها همزمان بی مخالفت گفتیم :

- باشه...

علیسام هم بعد از قفل کردن ماشینش؛ با دو خودش رو به رها
رسوند و کنارش وایستاد...

همونطور که از گوشه چشم به اون دو نفر نگاه می‌کردم؛ آرام
خطاب به کیهان گفتم :

- زشت نیست فامیلاتون مارو باهم ببینن؟!

کیهان بدون اینکه سرش رو به طرفم برگردونه؛ قدم دیگه ای
برداشت و مثل خودم آرام گفتم :

+ یعنی چی؟!

متوجه حرفت نشدم...

- یعنی اینکه من و پیش تو ببینن!!!

علیسام و پیش رها ببینن...

حرف نمی‌زنن بهتون؟!

کیهان پوزخندی زد و تو همون حال با خنده گفت :

+ مگه می‌تونن؟!

یکم به حرفش فکر کردم و وقتی یادم افتاد شرایط اون با شرایط من
زمین تا آسمون فرق می‌کنه؛ با قیافه پوکر شده ای گفتم :

- قانع شدم!!!

گوشه چشم هاش چین خورد و با لبخند گفت :

+ خوبه کوچولو...

فراموش نکنی که وقتی رفتیم تو حتی یه قدم ازم فاصله
نمی‌گیری!!!

از اونجایی که اگه می‌خواستم هم چون جز کیهان؛ رها و علیسام
کس دیگه ای رو تو اون جمع نمی‌شناختم؛ ابدانمی‌خواستم ازشون
فاصله بگیرم...

فقط باید خدا خدا می کردم که آدم آشنایی تو مهمونی نباشه وگرنه
بیچاره می شدم!!!

انقدری مشغول فکر کردن بودم که متوجه نشدم کی جلوی در
رسیدیم...

نگهبان جلوی در با دیدن کیهان؛ فوری تا سی‌نه واسش خم شد و
با عجله در رو باز کرد...

کیهان سری به نشونه تشکر براش تکون داد و من و به طرف حیاط
راهنمایی کرد...

به محض پا گذاشتن تو حیاط؛ با دیدن فضا و خونه رو به روم؛ بی
اراده سوتی کشیدم...

197.2K

16:05

باز ارسال از

› تو سالیوان منی!..! ♥ ❄️ ‹

سالیوان منی ❄️:sparkles:

یه پا کاخی بود برای خودش!!!

می‌دونستم کیهان و خانوادش وضعیت مالی خوبی دارن ولی دیگه
از عمق قضیه خبر نداشتم...

محو تماشای منظره رو به روم و باغ بی نظیر جلوم بودم که صدای
رهارو از کنار گوشم شنیدم :

+ ما کجا زندگی می‌کنیم؛ اینا کجا زندگی می‌کنن...
ببین خدا پولو می‌ده به کیا!!!

خواستم در جوابش حرفی بزنم که قبل از من؛ صدای پر از خنده
علی‌سام بلند شد :

+ خانوم خانوما شنیدم چی گفتیا!!!

رنگ رها درجا پرید و با تته پته گفت :

+ ای وای خدا مرگم بده...
شنیدی؟!

علیسام با خنده سرش رو به نشونه تایید تکون داد و مهربون گفت
:

+ همشو ...

محو نگاه کردن به اون دو نفر بودم که با شنیدن صدای شاکی
کیهان؛ سرم و به طرفش چرخوندم...

+ خانوم ما این وریمما...

ریز خندیدم و با نازی که از عمد قاطی صدام کردم؛ گفتم :

- جانم؟!

مگه اصلا می‌شه شمارو ندید؟!

چند لحظه حریص نگاهم کرد و تو همون لحظه ای که حس کردم
خم می‌شه؛ چشم هاش رو از روم برداشت و به جلوش نگاه کرد و

همزمان گفت :

+ بهتره قبل از اینکه کار دستمون بدی بریم داخل...

بعد دستش رو به طرفم آورد که با لبخند آرنجش رو گرفتم و شونه به شونه‌ش به طرف ورودی خونه که به سختی دیده می‌شد؛ حرکت کردم...

وقتی رو به روی در رسیدیم؛ با دیدن مامان کیهان که وایستاده بود و مشغول خوش و بش با مهمون‌ها بود؛ با استرس فشار بیشتری به دست کیهان آوردم که درجا متوجه شد...

سرش رو پایین آورد و زمزمه وار کنار گوشم گفت :

+ آروم باش کوچولو!!!
قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیوفته...

عزیزایی من پارت بعدی به خاطره صح... نه هایی جینگولی و
#هیجانی در چنل زیر قرار

میگیره:see_no_evil::fire::point_down:

<https://rubika.ir/joinc/DBJFIBCD0MJODGWNKGDWTHR>

XLTLAUDDC

لینک تا یک ساعت دیگه باطل میشه 🤪

زود باش برو پارت جدیدو بخون 🤪:X:

#تبلیغ نیست:X::X:

194.9K

16:05

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی!..! 🦋 ♡ ‹

سالیوان منی 🦋:sparkles:

#پارت418

از اونجایی که هیچ راه دیگه ای نداشتم؛ چند لحظه چشم هام رو
بستم و چندتا نفس عمیق و پشت سر هم کشیدم تا یکم از
استرسم کمتر بشه...

می ترسیدم با دیدن من کنار کیهان؛ اونم تو مهمونی برگشت پسر
خواهرش واکنش بدی نشون بده...

جوری که حتی نتونم پیش هیچکدوم از افراد این مهمونی؛ سرم رو
بالا بگیرم!!!

انقدری از این موضوع می‌ترسیدم که کف دست هام حسابی عرق
کرده بود...

درست جلوی در وایستاده بود و مشغول صحبت کردن با یه خانوم
دیگه ای بود که شدیداً بهم شبیه بودن!!!!

وقتی به دو قدمی‌شون رسیدیم؛ قبل از اینکه بتونم پشت کیهان پناه
بگیرم؛ صداش رو رسا تر و بلند تر از همیشه شنیدم :

+ سلام!!!
ما اومدیم...

مادرش با شنیدن صداش فوری صحبتش رو قطع کرد و سرش رو به
طرفمون چرخوند که تو همون لحظه اولش چشمش به من افتاد...

کم کم نگاهش از صورتم پایین تر رفت و روی دستامون که قفل
هم بودن؛ نشست...

نگاهش که کدر شد؛ خجالت زده خواستم دستم رو از دست کیهان
بیرون بکشم که این اجازه رو بهم نداد!!!

بدون اینکه نگاهم کنه؛ خیره توی چشم های مامانش زمزمه وار
گفت :

+ مامان؟!

اینطور صدا کردنش کم از تشر زدن نداشت!!!

مامانش با شنیدن صدای شاکی کیهان؛ به خودش اومد و به زور
لبخندی رو لب هاش نشوند...

برای حفظ ظاهر کردن جلوی بقیه؛ به ناچار جلو اومد و اول کیهان و
بعد صورت من رو بوسید...

منم معذب شده لبخندی به روش زدم و بی اراده خودم و بیشتر به
کیهان نزدیک کردم...

+ بهتره بریم تو!!!

نگاه های زیادی و رو خودمون حس می کنم...

194.1K

16:05

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی...! ♡ 🦋 ‹

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت419

نگاه هایی که می گفت و حس می کردم و از اونجایی که واقعا
داشتم اذیت می شدم؛ از پیشنهادش استقبال کردم و فوری گفتم :

- آره آره...

بریم!!!

با شنیدن این حرفم لب هاش به دو طرف کشیده شد و با غیض به
طرفم سر خم کرد...

با تعجب نگاهش می کردم که جلوی چشم های متعجبم؛ پیشونیم
گرم شد و بلا فاصله ازم فاصله گرفت...

با خجالت از گوشه چشم نگاهی به دور و اطراف انداختم و آروم زیر لب نق زدم:

- کیهانان؟! -

بی توجه به بقیه که با دهن باز و شوکه شده نگاهم می کردند؛ همونطور که قدم اولش رو به طرف ورودی خونه برداشت و از کنار مادرش رد شد؛ خونسرد جواب داد :

+ جانم؟! -

به اجبار پشت سرش راه افتادم و درست مثل یه جوجه اردک زشت؛ غر غر کردم :

- این چه کاری بود که کردی دیوونه؟! -

وقتی به در رسیدیم؛ کمال جنتلمنی خودش و عقب تر کشید و منتظر نگاهم کرد که من زودتر ازش وارد خونه بشم...

لبخند ریزی از این کارش رو لب هام نشست و به کل کاری که کرده بود رو فراموش کردم...

با خنده وارد خونه شدم که تو یه لحظه با دیدن وضعیت سالن رو به رومون ؛ شوکه سر جا خشکم زد...

اینجا چخبر بود؟!

مهمونی برگشت بود واقعا؟!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خطاب به کیهانی که کنارم وایستاد و مثل من به فضای رو به رومون نگاه کرد؛ با بهت گفتم :

- چرا اینجا اینطوریه؟!

با تاسف سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت :

+ ولش کن...

راه بیوفت سمت اتاق کنار راه رو تا وسایلت رو اونجا بزاری و لباس تو مرتب کنی...

منم باهات میام و تنهات نمیزارم!!!

192.1K

16:05

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی...! ♡ 🦋 ‹

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت420

با تعجب پرسیدم :

- تو چرا؟!!

همونطور که با نگاهش دور و برمون رو زیر نظر داشت؛ زمزمه کرد :

+ که حواسم باشه کسی تو اتاق گیرت نندازه!!!

اینطور که مشخصه خاله خانوم برای مهموناش سنگ تموم گذاشته...

همه تا خر خره خوردن و هوش حواسشون سرجاش نیست!!!

اعتباری بهشون نیست...

راه بیوفت حرف نباشه!!!

اگه می‌گفتم از شنیدن این حرف هاش نترسیدم؛ دروغ گفتم!!!

بدون مخالفت و درست مثل بچه آدم به طرف جایی که نشون داد حرکت کردم و کیهان هم پشت سرم راه افتاد...

وقتی به جلوی در رسیدم؛ با دستم چندتا ضربه به در وارد کردم تا کسی داخل نباشه!!!

وقتی صدایی نشنیدم؛ همونطور که دستگیره در رو به طرف پایین فشار می‌دادم تا باز شه؛ بلند گفتم :

- کسی داخله؟!

من می‌خوام پیام تو...

+ برو داخل پناه...

هیچکس اینجا نیست!!!

بیخودی خودتو اذیت نکن...

"باشه" ای گفتم و در رو تا آخر باز کردم که دیدم بله...

حق با کیهان بود!!!

اتاق شیک و ساده ای بود که جز تـخت دو نفره و میز آرایش و آینه، چیز دیگه ای توش نبود...

بیخیال آنالیز اتاق شدم و با عجله وارد شدم؛ با دو خودم رو به آینه رسوندم و مشغول مرتب کردن لباس هام شدم...

با دو دلی نگاهی به شال روی سرم انداختم و گفتم :

- اینو بردارم کیهان؟!

+ چیو؟!

سرم و به طرفش چرخوندم که با دیدن نگاه خیرهش روی لباسم که واقعا خیلی زیبا روی تنم نشسته بود؛ با خجالت صداش زدم :

189.3K

16:05

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♡ 🦋 »

سالیوان منی 🦋:sparkles:

#پارت 421

- کیهان چرا اینطوری نگام می‌کنی؟!

نگاهش رو از بالا تا پایین چرخوند و در نهایت روی چشم هام مکت
کرد...

+ چطوری؟!

با خجالت زمزمه کردم :

- همینطوری دیگه!!!

حریص...

چشم هات انگار پر از حرصه...

فاصله بین مون رو کمتر کرد و قدمی به سمتم برداشت و همزمان
گفت :

+ درسته...

دیگه چی می‌بینی از تو چشم هام؟!

خیره توی چشم هاش؛ چیزی رو که حس می‌کردم رو گفتم و با
تردید ادامه دادم :

- نگاهت پر از طمعہ...

یا شاید هم مثل نگاه یه شکارچی به شکارش!!!

لب هاش به آرومی به دو طرف کشیده شد و گوشه چشم هاش
چین خورد...

مشخص بود که این حرفم حسابی به مذاقش خوش اومده!!!

با عجله چندتا قدم مونده بین مون رو پر کرد و خودش رو بهم
رسوند...

حالا درست رو به روی من وایستاده بود!!!

به خاطر تفاوت قدی ای که داشتیم؛ برای درست دیدنش به اجبار

سرم رو بالا گرفتم و به چشم هاش نگاه کردم...

با همون خنده توی چشم هاش؛ انگشتش رو بالا آورد و ضربه ریزی
به بینیم زد...

+ باریکلا پناه کوچولو!!!
درست حس می‌کنی...
ولی یه چیزیه جا انداختی!!!

از این نزدیکی که بینمون بود؛ گرمای شدیدی بهم دست داد...

آب دهنم و قورت دادم و با استرس گفتم :

- چیو؟!

سرش رو کامل پایین آورد و بهم گفت :

+ دیگه داری کلافم می‌کنی

سالیوان منی 🐼:sparkles:

#پارت422

به تته پته افتادم و با هول گفتم :

- چیز ... چیزه... زشته...

نیای جلوها!!!!!!

اگه بیای جلو یه کاری می‌کنم که...

ابروی راستش رو بالا انداخت و جوری نگاهم کرد که حساب کار
دستم اومد...

یکی نبود که به من بگه آخه پناه اسکل؛ مگه چه کاری از دست تو
برمیاد؟!

اصلا اگه برای کم کردن روی توهم که شده بیاد جلوتر ؛ مگه
می‌تونی کاری کنی که الکی زرت و پرت می‌کنی؟!

کیهان هم دقیقا همین سوال رو ازم پرسید :

+ چی فسقلی؟!!

چرا حرفتو ادامه ندادی؟!!

داشتی می‌گفتی؛ اگه پیام جلوتر چیکارم می‌کنی؟!
هوم؟!!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسردی خودم و به دست
بیارم...

وقتی سطح اکسیژن خونم بالا رفت؛ دستم رو به کمرم تکیه دادم و
با اعتماد به نفس کاذبی گفتم :

- اگه بیای نزدیکم؛ جوری جیغ می‌زنم که...

ادامه حرفم با کاری که کرد توی گلوم خفه شد!!!

انگشت اشاره‌ش رو روی لبم گذاشت و جوری فشار داد که به کل
حرف تو دهنم ماسید...

از اونجایی که نمی‌تونستم حرفی بزنم؛ با تعجب تو چشم هاش نگاه
کردم که با اخم و جدیت خیره به انگشتش روی لبم بود...

چیکار داشت می کرد؟!

وقتی فشار انگشتش روی لبم بیشتر شد؛ به ناچار و از روی بی
هوایی دهنم رو باز کردم که فرو رفتن انگشتش تو دهنم با باز
کردنش همزمان شد...

نمی دونستم که دقیقا باید چه غلطی بکنم!!!

بی اراده و درست مثل یه نوزاد انگشتش رو می ک زدم که در لحظه
حالت چشم هاش عوض شد...

با خشونت انگشتش رو از دهنم بیرون کشید و ...

35.9K

0:11

سالیوان منی 🐼:sparkles:

#پارت423

از اون فاصله نزدیک چندبار چشم هاش رو بین چشم هام و لب
هام گردوند و در نهایت خیره به لب هام سرش رو جلو آورد...

می‌دونستم می‌خواد چیکار کنه و این بار منم می‌خواستمش!!!

برای اولین بار تصمیم گرفتم تا به خواسته خودم و دلم گوش بدم...

چشم هام رو بستم و لب هام رو به آرومی از هم فاصله دادم...

با برخورد نفس های داغش به صورتم؛ فهمیدم که دیگه چیزی نمونه!!!

هر لحظه منتظرش بودم که با تقه ای که به در خورد و بلافاصله باز شدن در؛ جیغ کوتاهی کشیدم و با عجله چند قدم به عقب پریدم...

جا داشت که بگم بر خر مگس معرکه لعنت!!!

قبل از اینکه من واکنشی نشون بدم؛ صدای بلند و کلافه کیهان رو شنیدم که تقریباً می‌شه گفت حرف دل من و به زبون آورد و فریاد زد :

+ لعنت!!!

تند تند نفس می کشیدم و هنوز جرئت نکرده بودم که چشم هام رو باز کنم...

صدای مردد رهارو شنیدم که با من و من گفت :

+ بد موقع مزاحم شدم؟!

کیهان بی اعصاب جواب داد :

+ حالا که شدی!!!

اونجا چرا وایستادی؟!

بیا تو دیگه...

با مکث چشم هام رو باز کردم که بلافاصله با رهای رنگ پریده

چشم تو چشم شدم...

اولین بار بود که کیهان بهش می توپید و بنده خدا واقعا حق داشت

که ماتش ببره...

کيهان بعد از اينکه نگاه کوتاهی بهم انداخت؛ با نفس عمیقی که کشید به طرف در حرکت کرد و همزمان گفت :

+ دو دقیقه دیگه هردو بیرون باشید!!!
پشت در منتظرتونم...

204.1K

16:05

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی!..! 🦋❤️ ‹

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت424

این و گفت و با سرعت از اتاق بیرون زد و در رو هم پشت سر خودش بست...

به محض رفتن کیهان؛ صدای پر از بهت ره‌ارو شنیدم که گفت :

+ این چرا یهو اینطوری کرد؟!

جنی شده؟!

ریز خندیدم و همونطور که سر و وضع خودم و مرتب می‌کردم؛
جواب دادم :

- آره...

رد داد یهو!!!

رها این بار خیره به خنده من؛ مشکوک پرسید :

+ تو چرا داری می‌خندی؟!

وایسا ببینم...

نکنه داشتن کاری می‌کردین؟!

دروغ که حنا نبود!!!

بود؟!

چشم غره توپی بهش رفتم و آروم گفتم :

- کم زر زر کن رها...

چرت و پرتا چیه می‌گی؟!

بدو سریع لباس‌تو درست کن که بریم!!!

دیگه چیزی نگفت ولی همچنان با ظن نگاهم می‌کرد...

بعد از تموم شدن کار رها؛ هردو باهم به طرف در اتاق رفتیم...

جلوتر از رها در رو باز کردم که کیهان رو جلوی در دیدم....

+ تموم شدین؟!

هردو هم زمان جوابش رو دادیم :

- آره...

کیهان دستش رو به طرفم گرفت و اشاره زد که بازوش رو بگیرم...

لبخند ریزی زدم و درست مثل زوج های عاشق؛ دستم رو دور بازوش
حلقه کردم...

علی‌سام هم خیلی زود خودش رو بهمون رسوند و همین کار رو با
رها کرد...

داشتم به شلوغی رو به رومون نگاه می‌کردم که صدای کیهان رو
شنیدم :

+ برای بار سوم پناه؛ حتی چند سانت ازم فاصله نمی‌گیری!!!

- باشه...

با دست اشاره ای به پیست رقص رو به رومون کرد و خطاب بهم
گفت :

+ برق‌صیم؟!

180.7K

16:05

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 »

سالیوان منی 🦋:sparkles:

#پارت425

معذب نگاهی به دور و بر انداختم و در نهایت تو چشم های کیهان
خیره شدم...

سنگینی نگاه هارو حس می کردم و همین هم تا حدود زیادی اذیتم
می کرد...

کیهان که متوجه تردید تو چشم هام شد؛ با محبت گفت :

+ نگران چیزی نباش!!!

فقط باهام همراه شو...

باشه؟!!

تصمیم گرفتم بهش اعتماد کنم...

لبخندی به روش زدم و دستم رو تو دستش گذاشتم که لبخند

اونم غلیظ تر شد....

دستم رو به طرف خودش کشید و نزدیک لب هاش کرد و به نرمی
روش رو بوسید....

بعد دستم رو به طرف پیست رقص کشید و با آرامش مشغول رقص
شد....

برای اولین بار بود که رقص کیهان رو می‌دیدم و از این موضوع
حسابی به وجد اومده بودم!!!

چقدر مردونه و قشنگ می‌رقصید....

با ذوق سرجام وایستادم و براش دست زدم که خندید....

به محض عوض شدن ریتم آهنگ؛ کم کم همه به صورت زوج وسط
اومدن و مشغول رقص تانگو شدن....

کیهان به نرمی دست هاش رو دو طرف کمرم گذاشت و منو به
خودش نزدیک کرد....

از اونجایی که بلد نبودم؛ کل رقص و به اون سپردم و به آرومی تو
بغلش تکون خوردم...

از اون فاصله نگاه کردن تو چشم هاش حال عجیبی داشت...

+ پناه؟!!

با حس جواب دادم :

- جانم؟!!

+ خیلی دوست دارما!!!

ویرایش شده

184.6K

16:05

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 »

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت426

با شنیدن حرفش احساس کردم از یه بلندی پرت شدم...

ضربان قلبم به بالاترین حد ممکن رسید؛ جوری که حتی توی گوش
هامم می‌تونستم حسش کنم...

وقتی نگاه منتظرش رو خیره به چشم هام دیدم که به مراتب کم
فروغ تر می‌شد؛ با خودم اومدم...

این بار باید هرجور که شده زبون باز می‌کردم و حرف دلم رو
می‌زدم!!!

نمی‌خواستم از من و دوست داشتنم نا امید بشه یا فکر کنه که
علاقه‌ش یه طرفه‌ست و من حسی بهش ندارم...

دست چیم رو با تردید بلند کردم و درست روی قلبش گذاشتم که
تکون ریزی خورد...

ضربان اونم پرتپش بود و همین بهم قوت قلب می داد!!!

دست دیگه م رو پشت گردنش گذاشتم و فشار کمی بهش وارد کردم
که سرش رو به طرفم خم کنه...

لبخند ریزی به چشم های متعجبش زدم و همونطور که هماهنگ با
آهنگ تکون می خوردم؛ با طنازی کنار گوشش لب زدم :

- ولی من دوست ندارم!!!

قبل از اینکه نا امید بشه ازم؛ فوری ادامه دادم :

- من عاشقتم!!!

به جرئت می تونستم بگم که تو یه لحظه غوغایی تو چشم هاش به
پا شد...

فشار دست هاش رو که رو کمرم بود رو بیشتر و بیشتر کرد و با
حض گفت :

+ دیوونه می کنی دختر ...

سنگینی نگاهی رو رو خودمون احساس می کردم ولی نمی تونستم
کسی رو پیدا کنم؛ پس سعی کردم بهش توجهی نشون ندم...

شیطون خندیدم و با لحنی پر از ناز و عشوه گفتم :

- هی آقاهه...

باید عاقل بمونی!!!

ما دختر به آدم دیوونه نمی دیماااا...

اونم خندید و سرش رو به نشونه تایید تکون داد...

حال جفتمون خوش بود غافل از اینکه خیلی زود عمر خوشبختیمون
به پایان می رسید و ما ازش بی خبر بودیم...

ویرایش شده

173.9K

16:05

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 »

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت427

وقتی چند دقیقه دیگه هم به رقص ادامه دادیم؛ با احساس
خستگی شدیدی که تو پاهام حس می‌کردم؛ با مظلومیت تو چشم
های کیهان خیره شدم و زمزمه وار گفتم :

- من خسته شدم...

بس نیست؟!

می‌شه بریم بشینیم؟!

همونطور که حتی اندازه یک ثانیه هم چشم ازم برنمی‌داشت؛
لبخندی زد که فقط لب هاش به دو طرف کشیده شدن...

همزمان بازوم رو نرم ناز کرد و گفت :

+ خانوم کوچولوم خسته شده؟!

لب برچیدم و با ناز گفتم :

- اهوم...

خیلی!!!

بعد لحن و صدام و بچگونه کردم و با دلبری فراوون گفتم :

- پاهام دلد می‌کنه...

کیهان با حض و کمی بهت نگاهم کرد و درنهایت با دلی ضعف رفته
با دو انگشتش بینیم رو گرفت و کشید و حرصی گفت :

+ پدرسوخته...

اینطوری نگام می‌کنی ناز می‌ریزی نمی‌گی میخورمت؟!

نیشم و باز کردم و گفتم :

- خب بخور ...

+ باشه!!!

این و گفت و در برابر چشم های بهت زدهم؛ در کمال تعجب بازوم رو گرفت و من و از بین جمعیت بیرون کشید...

به طرف پله های کنار سالن راه افتاد و منو هم به زور با خودش همراه کرد...

به محض رسیدن به سالن بالا...

174.4K

16:05

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥️ 🦋 »

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت428

به محض رسیدن به سالن بالا؛ محکم تر از قبل دستم رو گرفت و به طرف آخرین اتاق توی سالن کشید...

هم حسابی هیجان زده بودم و هم تا مغز و استخون نگران بودم و

از طرفی خجالت می کشیدم!!!

به محض رسیدن به در ؛ دستش روی دستگیره نشست و تا خواست در رو باز کنه متوقف شد...

دستش بدون هیچ حرکت اضافه ای روی دستگیره خشک شد و همین باعث شد که با تعجب بگم :

- کیهان؟!

چی ش...

مهلت تموم کردن حرفم رو بهم نداد و دستش رو جلوی دهنم گرفت...

انگشت اشاره دست دیگهش رو به نشونه سکوت روی بینی ش گذاشت و زمزمه وار گفت :

+ هیس پناه...

صداتو درنیار ببینم چخبره!!!

ساکت و با تعجب نگاهش کردم که سرش رو به در نزدیک کرد و با
اخم های درهم مشغول گوش دادن شد...

مگه توی اتاق چخبر بود؟!

نکنه کسی داخل بود؟!

خیلی دوست داشتم تا منم کار کیهان رو تکرار کنم تا شاید از ته و
توی کار ها سر دربیارم ولی فاصله ای که بین من و خودش ایجاد
کرده بود؛ کاملاً برای انجام این کار مانع می شد...

هر لحظه اخم های کیهان بیشتر از لحظه قبل توهم فرو می رفت...

چند دقیقه که گذشت؛ وقتی دیدم بیشتر از این نمی تونم ساکت
بمونم و جلوی خودم رو بگیرم؛ سرم رو نزدیکتر بردم و با تن صدای
فوق العاده پایینی گفتم :

- به منم بگو دیگه...

چخبره اون تو؟!

اخمو سرش رو از در جدا کرد و چند لحظه تو سکوت بهم نگاه کرد...

در نهایت از بین دندون های کلید شدهش غرید :

+ یه نفر تو این اتاق هست که داره با تلفن حرف میزنه...

بی طاقت گفتم :

- خب؟!

این ربطش به اخمای درهم تو چیه؟!

با تاسف سرش رو تگون داد و گفت :

+ ربطش اینجاست که داره راجب من و تو حرف میزنه!!!

169.2K

16:05

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 »

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت429

تو به لحظه از استرس رنگم پرید...

با من و من گفتم :

- چی؟!

چی می‌گن؟!

با همون اخم ها که انگار هیچ جوهره قصد باز شدن نداشتن؛ پچ پچ کرد :

+ دارن نقشه دزدیدن تورو می‌کشن!!!

چند لحظه مکث کرد و با تردید ادامه داد :

+ هرچور که شده باید بفهمم کی پشت این قضایاست!!!

وقتی خواست از پشت در بیاد کنار؛ بازوش رو گرفتم و با تموم
استرس و نگرانی که حس می‌کردم نگاهش کردم...

لب های خشکم رو با زبون تر کردم و به سختی گفتم :

- کیهان من می‌ترسم!!!

کجا داری می‌ری؟!

دستش رو روی دستم گذاشت و با اطمینان توی چشم هام خیره
شد؛ چندبار پلک زد و با قاطعیت گفت :

+ نگران نباش!!!

تا جون تو تنمه نمی‌زارم خش بیوفته روت...

باهام بیا...

می‌دونم باید چیکار کنم!!!

فوری سرم رو به نشونه باشه تکون دادم و باهاش همراه شدم...

همونطور که به این سالن اومدیم؛ دوباره مسیر رو برگشتیم...

نگاهی به راه پله ها انداختم و با یاد آوری حالی که حین بالا اومدن
ازشون داشتم؛ ریز خندیدم...

کیهان با تعجب گفت :

+ خل شدی؟!
به چی داری می خندی?!

صادقانه گفتم :

- به این که با چه حال و هدفی بالا اومدیم و چی به دست آوردیم!!!

165.4K

16:05

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی...! ♡ 🦋 ‹

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت430

با چشم هاش واسم خط و نشون کشید و تو همون حال که

حواسش به دور و اطرافش هم بود؛ گفت :

+ بخند عزیزم!!!

بخند!!!

این بار و در رفتی ولی زمین گرده...

نوبت خنده منم می‌رسه...

با شنیدن این حرف هاش؛ فوری نیش بازم و بستم و مثل آدم

باهاش همراه شدم...

چیزی که تو این مدت برام ثابت شده بود این بود که کیهان اهل

عمل بود!!!

نه فقط حرف...

یا چیزی و نمی‌گفت یا اگه می‌گفت حتما انجامش می‌داد!!!

وقتی پایین پله ها وایستادیم؛ سوالی پرسیدم :

- کیهان قراره چیکار کنیم؟!

+ هیچی...

سرم رو بالا آوردم و متعجب پرسیدم :

- یعنی چی هیچی؟!

بدون اینکه نگاهم کنه؛ همزمان که به علیسام اشاره می کرد جلوتر
بیاد گفت :

+ یعنی کاری نمی کنیم؛ من خودم حلش می کنم!!!
همین جا بمون و از جات تکون نخور باشه؟!
من سریع برمی گردم...

این و گفت و قبل از اینکه بهم فرصت حرف زدن بده؛ دستم رو
گرفت و فشار داد و با برداشتن قدم های بلندی فوری از جلوی
چشم هام دور شد...

منتظر به علیسام نگاه می کردم که با دیدن مردی که به طرفم می
اومد...

160.3K

16:05

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 »

سالیوان منی 🦋:sparkles:

#پارت431

منتظر به علیسام نگاه می‌کردم که با دیدن مردی که به طرفم اومد؛
ترسیده قدمی به عقب برداشتم...

هیكل درشت و عضله ایش که نسبت به همه افراد توی مهمونی
درشت تر بود و بزرگ تر دیده می‌شد؛ باعث خوفم شد...

چشم هاش رو من بود و مستقیم به طرفم می‌اومد...

تا خواستم بچرخم و به طرفی بدوام؛ در کمال تعجب چشم هاش رو
از روم برداشت و مسیرش رو کج کرد...

به طرف در خروجی سالن راه افتاد و بدون تردید ازش بیرون رفت...

نا مطمئن نگاهی به دور و بر انداختم ولی مورد مشکوک دیگه ای
ندیدم!!!

قضیه حسابی بو دار بود و به جرئت می‌تونستم بگم که اون مرد
نصف حواسم رو با خودش برد...

همون جا مثل مجسمه خشکم زده بود که با دیدن علیسامی که با
نگرانی نزدیکم می‌شد؛ تکونی به خودم دادم و بالاخره نفس
کشیدم...

به محض رسیدن بهم؛ با دیدن رنگ و روی پریده‌م نگاهی به اطراف
انداخت و گفت :

+ چیشده پناه؟!
رنگت مثل گچ شده!!!

آب دهنم رو قورت دادم و با احتیاط گفتم :

- یه نفرو دیدم که مشکوک بود...
چطوری بگم!!!

چشم هاش حس بدی بهم منتقل کرد...

در لحظه نگرانی از چشم هاش دور شد و نفس آسوده ای کشید و با
خیال راحت گفت :

+ خیالاتی شدی حتما عزیزم!!!

حق داری!!!

امروز حسابی ترسیدی...

نگران نباش...

تو این مهمونی همه آشناها جمع شدن؛ هیچ غریبه ای وجود
نداره...

تا خواستم حرفی بزنم؛ با دیدن اطمینان توی چشم هاش ساکت
شدم و هیچی نگفتم...

لابد حق با اون بود دیگه!!!

گوشیش که زنگ خورد؛ همونطور که به طرف بیرون از خونه می‌رفت
تا گوشیش رو جواب بده؛ گفت :

+ پناه من الان برمیگردم...

جایی نریا!!!

159.7K

16:05

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 »

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت432

با تردید سرم رو به نشونه "باشه" تکون دادم و با نگرانی گفتم :

- لطفا زود برگرد...

اصلا حس خوبی ندارم!!!

کیهانم نمی‌دونم کجا من و گذاشت و رفت...

علی‌سام سریع گفت :

+ آروم باش پناه...

تنها نیستی که!!!

رو لباس رها شربت ریخت، رفت سریع عوضش کنه و بیاد...

الانا سر و کله ش پیدا می شه...
تو فقط از جات تگون نخور...
بلا ملا سرت میاد کیهان بیچاره مون می کنه!!!
باشه؟!

از روی ناچاری گفتم :

- باشه!!!
فقط تورو خدا سریع بیا...

سرش رو به نشونه "تایید" تگون داد و از جلوی چشم هام دور
شد...

با کلافگی به دیوار تکیه دادم و مشغول نگاه کردن به دور و بر شدم
تا سرم رو گرم کنم و سر و کله رها پیدا بشه...

دلشوره عجیبی داشتم!!!

طوری که هر لحظه حالم بدتر می شد و احساس حالت تهوع
بیشتری هم بهم دست می داد...

از اول مهمونی تا حالا جز یه لیوان شربت چیز دیگه ای نخورده بودم
و حالت تهوع الانم عجیب و غریب بود!!!

با احساس بالا اومدن معدهم؛ دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با
بیچارگی نگاهی به دور و اطراف انداختم تا شاید سرویس و پیدا کنم
ولی نتونستم...

انقدری شلوغ بود و حالم بد بود که حتی نمی‌تونستم از کسی جایی
سرویس رو بپرسم!!!

به ناچار و با تردید فراوان به طرف در خروجی خونه راه افتادم و با
سرعت از خونه بیرون زدم...

غافل از اینکه...

وارد بیمارستان شدم مثل شرخرا داد زدم
+اون پرستارو میدین ببرم یا اینجارو به آتیش بکشم؟؟
شاهو با دهن باز سمتم اومد زمزمه کرد
_ آسا چیکار داری میکنی؟؟

با نیش باز گفتم

+ شاهو، شوهر عزیزم بیا بریم سرخونه زندگیمون تا بیمارستانو به
آتیش نکشیدم 😞 🤔 🤔 🤔

181.3K

16:05

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی...! ♡ 🦋 ‹

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت433

به محض پا گذاشتن تو حیاط؛ بالاخره تونستم نفس راحت بکشم...

شلوغی و بوی دود توی ویلا؛ تاثیر مستقیمی روی حالم داشت!!!

نگاهی به دور و بر انداختم که با دیدن خلوتی بیش از حد حیاط؛ جا
خوردم...

چرا انقد سوت و کور بود؟!

پس جمعیتی که جلوی در وایستاده بودن و نگهبان های در ورودی
کجا بودن؟!

با تعجب و استرس زیاد قدمی به جلو برداشتم و نا مطمئن به چپ
و راستم نگاه کردم...

توی حیاط به این بزرگی؛ حتی اثری از یه آدم نبود!!!

اصلا علیسام کجا رفته بود؟!

خودم دیدم گوشی به دست از ویلا بیرون زد!!!

با دقت بیشتری نگاه کردم که همون لحظه به خودم اومدم...

لعنتی!!!

اینجا که اصلا فضای جلوی باغ نبود!!!

انقدری حالم بد بود که اصلا متوجه نشدم که از در پشتی ویلا بیرون
زدم...

با کف دستم ضربه ای به پیشونیم زدم و به عقب چرخیدم تا دوباره
وارد ویلا بشم...

هنوز قدمی بیشتر برنداشته بودم که با شنیدن صدای خش خشی
از پشت بوته ها؛ سریع سرم رو به اون طرف چرخوندم...

هرچی نگاه کردم ولی نتونستم چیزی ببینم!!!

لبم رو گاز گرفتم و قدم دیگه ای برداشتم...

فاصله ای تا در نداشتم...

چیزی نمونده بود تا دستم دستگیره رو لمس کنه که دستی از پشت
آرنجم رو چسبید...

تا خواستم جیغ بکشم یا فرار کنم؛ دستمالی روی بینیم قرار
گرفت...

می دونستم اگه نفس بکشم بیهوش می شم...

تلاش زیادی کردم تا بتونم اکسیژن رو توی ریه های خودم ذخیره
کنم ولی...

ویرایش شده

157.5K

16:05

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی!..!  ‹

سالیوان منی :sparkles:

#پارت434

تلاش زیادی کردم تا بتونم اکسیژن رو توی ریه هام ذخیره کنم ولی
نتونستم...

دست هام رو روی دست هایی که با تمام قوا روی دهنم گذاشته
بودن و فشار می دادن گذاشتم و تقلا کردم تا شاید بتونم خودم و
نجات بدم...

احساس خفگی می کردم و تو همون حال هم مثل ماهی از آب
بیرون افتاده دست و پا می زدم...

خواستم پام رو بالا بیارم و لگدی به کسی که منو گرفته بود بزنم
ولی جونش رو نداشتم!!!

احساس خفگی هر لحظه بیشتر و بیشتر خودش رو نشون می‌داد و
عرض اندام می‌کرد...

یعنی پایان قصه من همین جا بود؟!

پس کیهان چی می‌شد؟!

وای کیهان!!!

اگه می‌دونست چه بلایی سر من اومده؛ چیکار می‌کرد؟!

یعنی عذاب وجدان می‌گرفت که چرا تنهام گذاشته؟!

مامانم و پیمان...

در عرض چند ثانیه همه آشناها؛ خانواده و دوست هام از جلوی

چشم هام رد شدن...

احساس مرگ می کردم...

تا جایی که دست هام بی حس شد و شل و ول کنارم افتاد...

بی اراده لحظه آخر نفسی کشیدم که بوی تندی توی بینیم پیچید و
چشم هام سیاهی رفت...

حس کامل از دست و پام رفت و دنیا پیش چشم هام سیاه شد..

با زانو روی زمین افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم...

.....

#کیهان

148.2K

16:05

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 »

سالیوان منی 🐼:sparkles:

#پارت435

#کیهان

از تنها گذاشتن پناه اصلا حس خوبی نداشتم و درست از همون
لحظه ای که از ویلا بیرون زده بودم؛ دلشوره بدی به جونم افتاده
بود!!!

از طرفی چاره ای نداشتم و باید برای حفظ جونشم که شده از اونجا
بیرون می اومدم...

دیروز ظهر حوالی ساعت 12 پیامی با محتوای :

" به خانوم کوچولوت هشدار داده بودیم؛ خودش اینطوری خواست
"

به دستم رسید...

پیام تهدید بود!!!

متوجه این بودم ولی آخه از طرف کی؟!

تمام مدت فکرم پیش این بود که هرکسی بوده؛ به احتمال زیاد یا قصد شوخی داشته یا اگه جدی این پیام و داده طرف حسابش پناه بوده!!!

هیچ ایده ای راجب به این که کسی بتونه دشمن من باشه و بخواد برای جبران، انتقام یا هرچیزی از این قبیل پیام ها بهم بده، نداشتم...

تا دو ساعت اول هرچقدر فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم...

از اونجایی که پناه هم حرفی بهم نزده بود؛ بنای اون پیام رو به حساب یه شوخی مسخره گذاشتم و جدیش نگرفتم!!!

نمیخواستم با گفتن حرفی که هنوز خودم از راست و دروغش خبر نداشتم؛ اون و پریشون و نگران کنم...

تا قبل از اتفاق امروز جلوی پاساژ ؛ همه چیز برام مسخره و یه

شوخی زشت بود...

ولی اتفاق امروز و حرفایی که تو اتاقِ ویلای پسر خاله‌م رد و بدل می‌شد؛ یعنی درست از بیخ گوشمون نگرانیم رو صدبرابر کرد...

هرکسی که پشت این ماجراها بود؛ به احتمال 100 درصد مشکلش با من بود و می‌خواست از طریق پناه ازم انتقام بگیره!!!

خطر بیشتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم نزدیک دختر کوچولوم بود!!!

هرجور که شده باید جلوی اتفاق رو می‌گرفتم...

نباید می‌زاشتم تار مویی از سر پناهی که به تازگی فهمیدم کل دنیام می‌تونه توی چشم هاش خلاصه بشه، کم شه!!!

142.9K

16:05

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥ ✨ »

سالیوانِ منی ✨:sparkles:

غرق توی فکر و خیال هام؛ در ماشین رو باز کردم و سوار شدم...

یعنی باید سراغ "اون" می‌رفتم و ازش کمک می‌خواستم؟!!

بلافاصله خودم با صدای بلند جواب خودم رو دادم :

- نه!!!

به هیچ وجه...

تا زمانی که کارد به استخونم نرسه نباید سمت اون برم!!!

الان باید می‌رفتم پیش فرامرز و چندتا آدم می‌خریدم ازش...

هرجور که شده باید امنیت پناه رو حفظ می‌کردم...

حتی اگه مجبور می‌شدم 24 ساعته واسش بپا بزارم!!!

ماشین رو روشن کردم و با سرعت از خیابون بیرون زدم...

گوشیم رو برداشتم که با فرامرز تماس بگیرم که تو همون لحظه
پیامی برام اومد...

با عجله وارد باکس پیام هام شدم و نگاهی به شماره عجیب و
غریبی که پیام رو واسم فرستاده بود انداختم...

همین که روی شماره ضربه زدم و پیام واسم بالا اومد؛ با دیدن
محتوای پیام ماتم برد...

"هی کیهان خان حالت چطوره؟!
برگرد و صندلی عقب تو نگاه کن!!!"

پوزخندی زدم و بی حواس سرم رو به عقب چرخوندم که با دیدن
جعبه ای که با روبان مشکی پیچیده شده بود؛ بیشتر شوکه شدم...

پام رو محکم روی ترمز گذاشتم که ماشین با شدت زیادی متوقف
شد...

خدای من!!!

این حتما یه شوخی مسخره بود نه؟!

همچنان با تعجب به اون جعبه نسبتا بزرگ نگاه می کردم که پیام دوباره ای برام اومد...

مثل مسخ شده ها گوشیم رو بالا آوردم و به صفحه ش نگاه کردم...

" بردار و بازش کن...
این یه هدیه واسه توعه!!! "

لعنتی!!!

مطمئن بودم که دارن منو می بینن...

ولی آخه چطوری؟!

153.4K

16:05

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی...! ♥ ✨ ‹

سالیوانِ منی: ✨:sparkles:

با کلافگی نگاهی به دورو بر انداختم ولی نتونستم کسی و ببینم...

اینکه چطوری اون بسته رو توی ماشینم گذاشته بودن؛ درش رو باز کرده بودن و از همه مهم تر وارد ویلای خانوادگی خاله من شده بودن سوال هایی بودن که باید به جوابشون می رسیدم!!!

همچنان برای بازکردن یا نکردن اون بسته تردید داشتم که پیام دوباره ای برام اومد...

"نترس کیهان خان!!!"
"بمب توش نداشتیم..."

نفس تندی کشیدم و به عقب برگشتم...

بسته رو برداشتم؛ وزن نسبتا سنگینی داشت...

روی پاهام گذاشتم و با مکث شروع به باز کردن روبان هاش کردم...

به محض باز کردن آخرین گره؛ نفسم رو توی سینه‌م حبس کردم و
در جعبه رو برداشتم...

باز کردن جعبه همانا و قطع شدن نفسم همانا...

درست داشتم می‌دیدم؟!!

جسد گربه ای رو که به فجیح ترین شکل ممکن کشته و تیکه تیکه
شده بود رو توی کیسه گذاشته بودن و روش یادداشت چسبونده
بودن...

به سختی دستم رو به طرف برگه دراز کردم و کندمش...

"از هدیه زیبامون خوشت اومد؟!"

به زودی دختر کوچولوتم به این وضعیت دچار می‌شه "

به معنای واقعی کلمه نفس کشیدن رو فراموش کردم...

تو یه لحظه به خودم اومدم و شیشه ماشین رو پایین کشیدم...

با حرص جعبه رو از پنجره بیرون انداختم و گوشیم رو برداشتم...

وارد لیست مخاطبینم شدم و بلافاصله روی شماره "اون" کلیک کردم...

پنج ثانیه بیشتر نگذشته بود که تماس وصل شد...

- به کمکت نیاز دارم!!!

137.5K

16:05

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 »

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت438

فقط صدای نفس هاش رو می‌تونستم بشنوم...

نمی‌خواست حرف بزنه؟!!

لحظه ای شک و تردید به جونم افتاد که نباید بهش زنگ می‌زدم!!!

ولی خودش گفته بود یه کارت پیشش دارم که هر موقع کارد به
استخونم رسید می‌تونم ازش استفاده کنم...

به ناچار دوباره گفتم :

- سردار؟! -

دارم می‌گم به کمکت نیاز دارم...

صدای خش خش از پشت خط بلند شد و بلافاصله تونستم صدایش
رو بشنوم :

+ پس کارد به استخونت رسیده!!!
شرطمم قبول کردی که باهام تماس گرفتی...

نپرسید که شرطش رو قبول کردم یا نکردم...

بهم خبر داد که این کارو کردم!!!

مشتم رو روی فرمون فرود اوردم و با درد گفتم :

- آره!!!

کجا پیام؟!

+ لوکیشن می فرستم واست...

5 دقیقه دیگه اینجا باش!!!

نفسمو توی سی‌سی‌نهم حبس کردم و بالاخره تونستم لبخند بزنم...

- باشه!!!

هرچور که شده خودم و می‌رسونم...

"خوبه" ای گفت و تماس و قطع کرد...

دوسالی بود که صداش رو نشنیده بودم!!!

دقیقا از زمانی که اون شرط رو برام گذاشت و من با داد و بی داد

ترکش کردم و حالا دست از پا دراز تر به سمتش برگشته بودم...

مطمئن بودم که اگه پای پناه وسط نبود؛ هیچوقت بهش رو
نمی انداختم!!!

با دیدن آدرس لوکیشنی که فرستاد؛ نفس راحتی کشیدم...

خیلی دور نبود و می تونستم به موقع برسم!!!

مسیرم رو به اون سمت کج کردم که دوباره پیامکی واسم اومد...

"از هدیه ای که واست فرستادیم خوشت اومد؟!
یه سوپرایز کوچولو هم واست داریم که به زودی باهش رو به رو
می شی!!!
صبور باش..."

سالیوان منی: 🐼:sparkles:

#پارت439

بی تردید شمارهش رو گرفتم و منتظر موندم تا شاید کسی جواب
بده...

تا لحظه آخر بوق خورد ولی غافل از اینکه یه بی ناموسی برش
داره!!!

وقتی دوبار دیگه هم با اون شماره تماس گرفتم و کسی جواب نداد؛
پیام دیگه ای برام فرستادن...

محتوای پیام این بود که :

" عجله نکن کیهان..."

به موقعش خودمون باهات تماس می گیریم!!! "

با تمام حرص و غضبی که توی وجودم حس می کردم؛ تایپ کردم :

" پدرتونو درمیارم!!! "

" اوه اوه..

از ترس به لرزه افتادیم!!!

مهره عاص این ماجرا دست ماست کیهان...

بیخودی خودتو به زحمت ننداز "

با خوندن این پیام یه حس افتضاحی بهم دست داد که قابل
توصیف نبود!!!

یعنی چی؟!

منظورش چی بود؟!

با کلافگی دستم رو بین موهام بردم و محکم کشیدمشون...

حرصی گوشیم رو خاموش کردم و روی داشبورد انداختم تا بیشتر از
این با دیدن پیام هاش اعصابم رو بهم نریزه...

با سرعت به طرف آدرسی که حفظ کرده بودم راندم و خوشبختانه
خیلی زود هم رسیدم...

به خاطر لوکیشن تقریباً خارج از شهرش؛ جاده ها خالی از ماشین
بودن و همین هم باعث شد که بدون ترافیک و اتلاف وقت به
مقصدم برسم...

ویلاى رو به روم غرق در تاریكى بود!!!

هنوز هم همه چى مثل دوسال پيش بود!!!

ماشين رو خاموش كردم و پياده شدم...

وقتى رو به روى دروايستم؛ دوربين هاى بالاى در درخسیدن و در
به طور اتوماتيك باز شد...

نفس عميقى كشيدم و همزمان با وارد شدنم به حياط وىلا؛ پا تو
مسير بدون بازگشت گذاشتم...

128.2K

16:13

باز ارسال از

« تو ساليوانِ منى...! ♥ 🍀 »

ساليوانِ منى 🍀:sparkles:

#پارت440

به محض پا گذاشتن من تو حياط، هالوژن هاى اطراف به ترتيب
روشن شدن و مسير رو بهم نشون دادن...

در سکوت فضای سرسبز حیاط رو رد کردم و خودم رو به در ورودی
رسوندم...

به محض قرار گرفتنم تو پاگرد؛ درست مثل در حیاط؛ حس گر ها
روشن شدن و بعد در با صدای ریزی باز شد...

این خونه از امنیت 100 درصد برخوردار بود!!!

در رو با دستم هل دادم و وارد خونه شدم...

+ پس واقعا اومدی!!!

وارد نشده بازی رو شروع کرده بود!!!

نمی‌تونستم ببینمش؛ به خاطر همین به سمتی که صدا ازش
می‌اومد حرکت کردم...

نفس تندی کشیدم و با تن صدای پایینی گفتم :

- آره..

ولی خودتم می‌دونی که اگه مجبور نمی‌شدم نمی‌اومدم!!!

+ می‌دونم..

بیا اینجا پسر ...

دو قدم دیگه برداشتم و بالاخره دیدمش!!!

هنوزم همونطور بود...

همون قدر با اقتدار و مغرور ...

تنها فرقی که تو این دوسال کرده بود؛ سفید شدن تار موهایش

بود!!!

درست مثل یه شاه به صندلیش تکیه داده بود و با زیرکی واکنش

های منو زیر نظر گرفته بود...

سعی کردم کمترین حس هارو توی صورتم نشون بدم...

به صندلی رو به روش نگاه کردم که صداش رو شنیدم :

+ بشین...

بشین و برام بگو قضیه چیه!!!

134.4K

16:13

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♡ 🦋 »

سالیوان منی 🦋:sparkles:

#پارت441

نفسم رو تو سی‌نهم حبس کردم و نشستم...

به طور خلاصه اتفاقات امروز رو واسش تعریف کردم و در پایان گفتم :

- اون دختر جونِ منه!!!

نمی‌خوام حتی یه تار مو از سرش کم بشه...

سردار که همه حرف هام رو در سکوت و بدون ری اکشن خاصی گوش داده بود؛ چند لحظه عمیق نگاهم کرد....

سرش رو به نشونه تاسف واسم تگون داد و زمزمه وار گفت :

+ پس نقطه ضعف پیدا کردی!!!

این اصلا خوب نیست کیهان...

اصلا!!!

آدما همیشه از جایی که ضعیفشون کرده بدترین ضربه رو میخورن...

حرف هاش رو قبول داشتم ولی این دلیل نمی شد که به زبون بیارم!!!

برای همین گفتم :

- هرچور که شده میخوام امنیتش حفظ بشه...

به سختی متوجه زمزمه زیر لبیش شدم :

+ البته اگه تا الان جای درستی باشه!!!

دندون هام رو روی هم ساییدم و با حرص غریدم :

- منظورت چیه؟! -

سرش رو بلند کرد و تیز نگاهم کرد...

+ می‌دونی الان کجاست؟! -

با اطمینان سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم :

- آره... -

ویلای پسرخاله!!!

سپر دم حواسشون بهش باشه...

+ شرط قبوله!!! -

برای بار صدم تو ذهن خودم تکرار کردم که " من فقط و فقط به
خاطر پناه قبولش می‌کنم!!! "

- قبوله... -

+ امنیت خودتو دختره رو تضمین شده بدون...
می‌تونی بری!!!
جزئیات برنامه رو واست می‌فرستم...

سری واسش تکون دادم و از جام بلند شدم...

دل نگران پناه بودم و هرچه زودتر باید باهاش ارتباط می‌گرفتم..

از اونجایی که تو این خونه هیچ جوهره آنتن نبود؛ با عجله از حیاط
گذشتم و وقتی به خیابون خلوت و تاریک رسیدم؛ تونستم نفس
راحت بکشم...

صفحه گوشیم رو روشن کردم و وارد لیست تماس هام شدم...

روی اسم پناه کلیک کردم و منتظر شنیدن صدای ناز و خمیلیش
موندم :

" دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد "

113K

16:13

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 »

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت442

با تعجب گوشی رو پایین آوردم و چند ثانیه به شماره و اسم سیوی
پناه " پناه من " نگاه کردم...

وقتی از درست بودن شماره مطمئن شدم؛ دوباره باهاش تماس
گرفتم و برای بار دوم با اون جمله منحوس رو به رو شدم...

یعنی چی؟!

چرا گوشیش خاموش بود؟!

نگرانی و استرسی که در لحظه به جونم افتاد هیچ جوره قابل
توصیف نبود!!!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکار منفی ای که به جونم

افتاده بودن و درست مثل موریانه مغزم رو می‌جویدن رو کنار بزنم
تا بتونم یه فکری کنم!!!

با فکر که به سرم زد؛ بلافاصله روی شماره علیسام کلیک کردم و
منتظر شنیدن صداش شدم...

به بوق سوم نرسیده جواب داد :

+ جانم داداش؟!!

- کجایی سام؟!!

چند لحظه ساکت شد؛ مشخص بود مشغول جابه جا شدن که بهتر
بتونه صدام رو بشنوه...

+ من هیچ جا؛ همون جام...
چطور داداش کاری داری؟!!

کلافه دستم رو بین موهام کشیدم و گفتم :

- گوشى و بده به پناه مى‌خوام باهاش حرف بزنم!!!
زنگ زدم بهش گوشيش خاموشه؛ نگران شدم...

چند لحظه منتظر موندم و وقتى صدايى از عليم نام نشنيدم؛ با
استرس گفتم :

- سام؟!
مى‌گم گوشى و بده به پناه!!!

+ داداش من پيش پناه نيستم كه...
پناه داخله!!!
من يه لحظه اومدم تو حياط الان برمى‌گردم تو...

ترديدى كه آشكارا توى لحنش موج مى‌زد؛ مى‌تونست من و تا مرز
سكته بكشه!!!

با حرص دندان هام رو رو هم سابيدم و غريدم :

- مگه من بى شرف نگفتم يه لحظه هم چشم ازش برندار؟!

سعی کرد بخنده تا شاید بتونه من و آروم کنه ولی نه!!!

من تا صدای پناه رو نمی شنیدم آروم نمی شدم...

+ نگران نباش داداش الان می رم تو...

اصلا تنها نبود که!!!

رها پیشش بود...

وایسا الان میرم...

کلافه پشت فرمون نشستم و با دستم پیشونیم رو ماساژ دادم و با زاری گفتم :

- برو پیشش سام...

برو پیشش چون دارم دیوونه می شم!!!

108.7K

16:13

باز ارسال از

› تو سالیوان منی!..! 🍷 ‹

سالیوان منی 🍷:sparkles:

#پارت443

تا زمانی که عیساى بره داخل و گوشى و به پناه بده؛ نصف جون
شدم...

به معنای واقعی کلمه مردم و زنده شدم!!!

وقتی صدای پچ پچ عیساى رو شنیدم؛ با نگرانی عربده کشیدم :

- عیساى گوشى و بده به پناه!!!

صدای عیساى پر از تردید و استرس بود وقتی گفت :

+ داداش یه چند دقیقه وایسا...

اینجا نیست...

حتما رفته آبی چیزى بخوره!!!

الان پیداى مى کنم...

با تمام حرص و غضبى که توى خونم جوشید؛ مشتم رو روی فرمون
کوبیدم و با سرعت به طرف ویلا راه افتادم...

پیامک هایی که به دستم رسیده بودن؛ یکی یکی جلوی چشمم رژه می رفتن...

وقتی معنا و مفهوم خوابیده پشت پیام ها و حرف های علیسام که دم از نبود پناه می زد رو کنار هم می داشتم؛ می تونستم به جنون برسم...

نه فقط نه!!!

+ کیهان پناه نیست!!!

"پناه نیست"

"پناه نیست"

"پناه نیست"

این جمله بارها و بارها توی سرم اکو شد و روی سلول به سلول مغزم اثر گذاشت...

با درد بلندترین فریاد عمرم رو کشیدم و گوشیم رو به شیشه جلوی ماشین کوبیدم...

106K

16:13

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 »

سالیوان منی 🦋:sparkles:

#پارت444

سرم رو با ضرب رو فرمون کوبیدم و به خاطر درد زیادش؛ چشم هام
رو بستم...

من نتونستم مراقبش باشم!!!

رسم بازی و شروع نکرده به دشمن ناشناسم باخته بودم...

اگه بلایی سرش می اومد چه گوهی باید می خوردم؟!

جواب مادر و برادرش رو چی باید می دادم؟!

و از همه مهم تر ...

جواب قلبم رو چی باید می‌دادم؟!

#پناه

با درد عجیبی که توی سرم حس می‌کردم؛ دستم رو بالا آوردم و
روس سرم گذاشتم...

تو همون حال بی جون و آروم لب زدم :

- آخ...

من چرا تو این حال بودم؟!

چشم هام بسته بود یا دنیا پیش چشم هام سیاه بود؟!

به سختی پلک های بهم چسبیدم و از هم فاصله دادم و چشم هام
رو باز کردم که با برخورد نور شدیدی با چشم هام؛ دوباره مجبوری
بستمشون...

بعد از گذشت چند ثانیه که تونستم به این شرایط عادت کنم؛ با

گنگی به محیط ناآشنا و غریبه دور و اطرافم نگاه کردم...

من کجا بودم؟!

اینجا کجا بود؟!

در عرض چند ثانیه کل اتفاقات از ذهنم گذشتن...

رفتم به مهمونی؛ رفتن کیهان؛ تنها موندنم؛ رفتم به حیاط و در نهایت دستمالی که روی دهنم گذاشتن و حس خفگی که تجربه‌ش کردم و ...

خواستم خودم رو تکون بدم ولی پاهام حس نداشتن...

خدای من؛ چه بلایی سرم آورده بودن؟!

98.9K

16:13

باز ارسال از

« تو سالیوان منی...! ♥ ✨ »

سالیوان منی: ✨:sparkles:

آب دهنم رو قورت دادم که تلخی عجیبی توی گلوم حس کردم...

نیاز شدیدی به آب خوردن داشتم...

با توانی که کم کم داشت به پایان می‌رسید؛ صدام و بلند کردم و
جیغ زدم :

- کمک...

کسی اینجاست؟!

یکی به من کمک کنه!!!

هیچ سر و صدایی از بیرون این اتاق چهار دیواری؛ به گوش
نمی‌رسید...

محض رضای خدا پنجره هم نداشت که بفهمم شبه یا روزه!!!

یعنی تا الان کیهان متوجه نبودم شده بود؟!

یعنی چه حالی داشت؟!

مامانم و پیمان چی؟!

آه پر افسوسی کشیدم و سرم رو پایین انداختم...

چیزی که واسم عجیب بود این بود که دست هام باز بود و پاهام
بسته!!!

ولی چرا؟!

تکونی به خودم دادم که خم شم و طناب های دور پاهام رو باز کنم
که با سوزش دستم؛ مکث کردم...

دست چپم رو که به محض تکون خوردن سوخت رو بالا آوردم و با
تعجب به جای سوزن روی رگم خیره شدم...

این برای چی بود؟!

تا جایی که یادم می‌اومد تو این چند وقت اخیر سرم و هر داروی

دیگه ای نزده بودم!!!

با فکری که به سرم رسید؛ اشک تو چشم هام جمع شد...

یعنی چیزی بهم تزریق کرده بودن؟!!

با بی حالی دست هام و پایین آوردم و سرم رو به ستون پشت سرم
تکیه دادم...

دیگه حتی حال باز کردن پاهام رو هم نداشتم!!!

حس عجیبی توی بدنم داشتم و همین هم حسابی منو
می ترسوند...

نمی دونم چه مدت توی اون حال بودم که صدای خش خش از
پشت در شنیدم و بعد در کمال ناباوریم باز شد و ...

103.5K

16:13

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 »

سالیوان منی 🐼:sparkles:

#پارت446

نمی‌دونم چه مدت توی اون حال بودم که صدای خش خش از پشت در شنیدم و بعد در کمال ناباوریم باز شد و قبل از هرچیزی سایه بزرگی روی دیوار افتاد...

با استرس و نگرانی بدون مرزی خیره به اون نقطه بودم و حتی پلک هم نمی‌زدم...

صاحب سایه جلوتر اومد و بالاخره از چهارچوب در رد شد که تونستم ببینمش...

یه مرد شديدا درشت هیکل بود که با سینی توی دستش؛ به طرفم می‌اومد...

با دیدن چشم‌های بازم نیشخندی زد و همونطور که نگاه کثیفش رو از نوک پا تا فرق سرم می‌انداخت؛ گفت :

+ پس بالاخره بیدار شدي خانوم کوچولو!!!

با شنیدن لقب " خانوم کوچولو " نا خواسته یاد کیهان افتادم و
بغض بدی به گلوم چنگ زد...

خانوم کوچولو گفتن کیهان کجا و خانوم کوچولو گفتن این مرد که
هیچ جوره از نگاه هیزش حس خوبی نمی‌گرفتم کجا!!!

بدون حرف فقط نگاهش کردم که جلوتر اومد...

پیش پام خم شد و سینی رو روی زمین گذاشت و با نوک کفشش
به طرفم هل داد...

+ بردار و این غذا رو بخور ...

یکم دیگه بازی شروع می‌شه؛ باید جون داشته باشی همراهیمون
کنی!!!

تردید رو کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم یکم شجاعت به خرج بدم...

لب های خشکم رو با زبونم تر کردم و آروم گفتم :

- شما کی هستین؟!
میخواین با من چیکار کنین؟!

نیشخندش عمیق تر شد و همونطور که ازم فاصله می‌گرفت؛ جواب داد :

+ صبور باش!!!
من نمی‌دونم تو چیکار کردی که یارو انقد ازت شکاره ولی این و بدون ته این قصه خوب تموم نمی‌شه واست...
مگر اینکه باهامون همکاری کنی...

گفت و قبل از اینکه بهم فرصت پرسیدن سوال دیگه ای رو بده؛ از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست...

با ناراحتی سرم رو روی زانوهام گذاشتم و چشم هام رو بستم...

نمیدونم چرا ولی میل عجیبی به خوابیدن داشتم...

82.8K

16:13

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...!♡🦋 »

سالیوان منی 🦋:sparkles:

#پارت447

این حجم از بیخیالی برای خودم هم عجیب بود!!!

یه بی حسی و احساس سرخوشی عجیب و غریبی توی بدنم جریان پیدا کرده بود...

سرم انقدری سنگین بود که بیشتر از این توان نگه داشتنش و رو گردنم نداشتم...

چشم هام رو با خیال راحت بستم و طولی نکشید که تو دنیای بی خبری فرو رفتم...

.....

با احساس یخ بستنم؛ با وحشت از جام پریدم و چشم هام رو باز کردم...

با دهن باز تند تند نفس کشیدم و با چشم هام به دور و برم نگاه کردم...

لباس هام خیس آب بود!!!

طولی نکشید که منبع وحشت و لرزم و پیدا کردم...

توقع دیدن هرکسی رو داشتم...

یه پیر مرد ؛

یه مرد جوونِ با هیكل ترسناک ؛

شاید هم کسی که عضو داعش باشه...

ولی با دیدن دختر غریبه ای که سطل آبی توی دستش بود و با نیشخند نگاهم می کرد؛ آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم...

هنوز به خاطر سردی آبی که روم ریخته بود؛ بدنم می لرزید...

حاضر بودم قسم بخورم که برای اولین بار توی زندگیم

می‌دیدمش...

وضعیت من با لباس های خیس و موهای بهم ریختم؛ در مقابل
اون دختر شیک پوش که بیش از حد به خودش رسیده بود؛ طنز
خالص بود..

- تو ... تو کی هستی؟!

لبخندی زد و سطل توی دستش رو به طرفی انداخت که با برخوردش
به زمین؛ صدای بد و گوش خراشی بلند شد...

توقع نداشتم ولی جواب داد :

+ من فرنازم!!!

73.7K

16:13

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 ‹

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت448

با گیجی پرسیدم :

- فرناز؟!

فرناز کیه؟!

با شنیدن این سوالم؛ سرش رو به عقب پرت کرد و خندید...

انقدری بلند و جنون آمیز خندید که بی اراده توی خودم جمع شدم...

همونطور که می خندید؛ فاصله کوتاه بین مون رو پر کرد و به طرفم خم شد...

خیره توی چشم هام؛ با صدایی که ته مایه های خنده توش مشخص بود؛ گفت :

+ عجیبه!!!

چطور منو نمی شناسی؟!

من عشق کیهانم دیگه!!!
مگه می‌شه از من پیش تو حرفی نزده باشه؟!

با شنیدن حرف هاش و وسط اومدن اسم کیهان؛ دنیا روی سرم
خراب شد...

چی داشت می‌گفت؟!

اون داشت راجب عشق من حرف می‌زد؟!

با صدایی که لرزشش به وضوح مشخص بود؛ بی چون پرسیدم :

- متوجه حرفات نمی‌شم!!!
واضح تر حرفاتو بزن...

چشم هاش برق زد و با شعف نگاهم کرد...

+ عزیزم من و کیهان چندساله عاشق همیم!!!
از اونجایی که پسرم زیادی هول تشریف داره؛ چندماهی هم می‌شه
که نامزد به حساب می‌ایم...

واکنشی که نشون دادم کاملاً بی اراده بود...

با عجله سرم رو به چپ و راست تکون دادم و فوری گفتم :

- دروغ می‌گی!!!

+ نه دروغ نمی‌گم!!!

من و کیهان سر موضوع ازدواجمون به مشکل برخوردیم؛ اون می‌خواست هرچه زودتر عروسی کنیم و من یکم شک و تردید داشتم...

یه بحث کوچولویی بینمون پیش اومد که من برا آروم شدن جفتمون رفتم فرانسه و تازه برگشتم...

قلبم رو ابداً حس نمی‌کردم...

با شنیدن حرف هاش له و لورده شده بود و فقط چند قطره خون و چند تیکه گوشت ازش به جا مونده بود...

با بی حسی مطلق؛ خیره به دیوار پرسیدم :

- نقش من این وسط چیه؟!

+ نقش تو اینه که اومدی بین عشق ما!!!
من نمی‌خواستم اینطوری ازت پذیرایی کنم؛ کوچولویی و حسابی
آسیب پذیر ...
اینطور که مشخصه از چیزی هم خبر نداشتی ولی خب رو عشقم
حساسم دیگه!!!

- میخوام با کیهان حرف بزنم!!!

67.8K

16:13

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی...! ♡ 🦋 ‹

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت449

ابروی راستش رو بالا انداخت و به اندازه یک قدم ازم فاصله گرفت؛
با دقت خیره به وضعیت اسفناکم نگاه کرد و گفت :

+ چرا؟!!

لب های خشکم رو با زبون تر کردم و بی حال گفتم :

- که به راست و دروغ حرف هات برسم!!!

با تمسخر نیشخندی زد و نگاه از بالا به پایینی بهم انداخت و با تحقیر گفت :

+ و تو چرا فکر می کنی که برای ما باور کردن تو مهمه؟!
کیهان دلش نمی خواد تو باهاش حرف بزنی!!!

قلبم بهم اجازه نمی داد که حرف هاش رو باور کنم!!!

دوباره تکرار کردم :

- دروغ می گی!!!

با شنیدن این حرفم؛ از کوره در رفت و درست مثل آدمای به جنون رسیده جیغ کشید....

سطل توی دستش رو به طرفم پرت کرد که اگه سرم رو عقب
نمی‌کشیدم؛ بی تردید مغزم می‌پوکید...

با بهت به حالت های پر جنونش نگاه کردم که گوشیش رو از تو
جیبش در آورد و مشغول شماره گرفتن شد...

دست خودم نبود که گوش هام تیز شد و با اشتیاق منتظر شنیدن
صدای کیهان شدم...

کی انقدر عاشقش شده بودم که خودمم خبر نداشتم؟!!

بعد از گذشت چند ثانیه؛ صدای گرفته کیهان توی اتاق پیچید :

+ بله؟!!

فرناز خیره توی چشم هام؛ جواب داد :

+ فرنازم!!!

سکوت کیهان پشت خط؛ نشون از تعجب و جا خوردگیش داشت...

طولی نکشید که دوباره صدای کیهان در اومد :

+ تو با چه جرعتی به من زنگ زدی دختره‌ی...

فرناز اجازه تکمیل شدن جمله‌ش رو بهش نداد و فوری گفت :

+ هی هی عشقم تند نرو!!!

پناه کوچولو با منه...

58.8K

16:13

باز ارسال از

› تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 ‹

سالیوانِ منی 🦋:sparkles:

#پارت450

وقتی صدای شوکه کیهان توی اتاق پیچید؛ بی اراده بغض سنگینی
که توی گلوم چنبره زده بود شکست و به اشک هایی که بی صدا از
چشم هام به پایین افتادن؛ تبدیل شد...

+ چی؟!

تازه با شنیدن صداش فهمیدم که چقدر دلم واسش تنگ شده!!!

فرناز خیره به قطره های اشکم لبخندش و عمیق تر کرد و با ناز و
عشوه فراوانی که رسماً آتیشم زد؛ گفت :

+ پناه کوچولو مهمون منه عشقم!!!
دیدم تو نمی‌تونی دکش کنی؛ تصمیم گرفتم خودم این کارو واست
انجام بدم...

هر لحظه منتظر شنیدن صدای داد و فریاد کیهان بودم...

که به این دختره بگه :
چرا منو گرفته؟!
چی از جون ما می‌خواد؟!
می‌خواد با من چیکار کنه?!

یا حتی داد بزنه و حرفی که زده رو رد کنه ولی دریغ از کلمه ای

جواب!!!

ساکت بود و هیچ صدایی از اون ور خط به گوش نمی‌رسید...

وقتی سکوت کیهان بیش از حد طولانی شد؛ نفس منم تو
سین‌هم حبس شد...

فرناز که انگار از این ساکت بودن کیهان خسته شده بود؛ بی حوصله
گفت :

+ خب عشقم!!!

نگفتی؟!

نظری نداری؟!

تن صدای پایین و لحن پر از خونسردی کیهان؛ منو له و نابودم کرد :

+ برام مهم نیست که میخوای باهاش چیکار کنی!!!

چون اون دختر کلا برام مهم نیست...

44.1K

16:13

باز ارسال از

« تو سالیوانِ منی...! ♥ 🦋 »

سالیوان منی 🦋:sparkles:

#پارت 451

وقتی صدای تیکه تیکه شدن قلبم رو شنیدم؛ با آخرین جونی که
توی تنم بود؛ نالیدم :

- کیهان؟! -

دل دل می‌زدم تا صداش رو بشنوم که مثل همیشه پر احساس بگه
:

" جانِ کیهان... "

قلب کیهان... "

ولی در عوض گفت :

+ همین بود کارت؟!!

میخوام قطع کنم!!!

وقتمو گرفتی...

مطمئن بودم که صدام و شنید؛ ناتوانی و التماس توی صدام رو
فهمید ولی حتی مخاطب حرفش هم من نبودم!!!

یعنی تمام این مدت هیچ حسی نسبت بهم نداشت؟!

صدای خنده ناباورانه فرناز؛ باعث شد تا نگاه بی حسم رو از گوشی
بردارم و بهش خیره بشم...

+ اوه شت...

توقع این همه شو نداشتم!!!

یعنی می‌خوای بگی این خانوم کوچولو هیچی نیست واست؟!

صدای کیهان بدون ذره ای تردید و لرزش به گوشم رسید :

+ نه!!!

اون فقط یه دختر کوچولو بود که چون رفیقش رو از دست داده بود؛

دلم واسش سوخت و دو سه باری پای درد و دلش نشستم!!!

همین و بس...

دلیل این مسخره بازیات چیه؟!

فرناز خیره به منی که فاصله ای تا بی هوش شدن نداشتم؛ زمزمه وار گفت :

+ چیزای دیگه ای راجبتون فکر می کردم که خلافتش ثابت شد...
مثل اینکه این خانوم کوچولو برخلاف تو عاشقته که با شنیدن حرفات به این حال و روز افتاده!!!

این بار صدای کیهان رو شنیدم که با لرز ریزی گفت :

+ شنید حرفامو؟!

فرناز با لذت جواب داد :

+ همشو!!!

+ خوبه...

ولش کن برگرده پیش خانوادش!!!